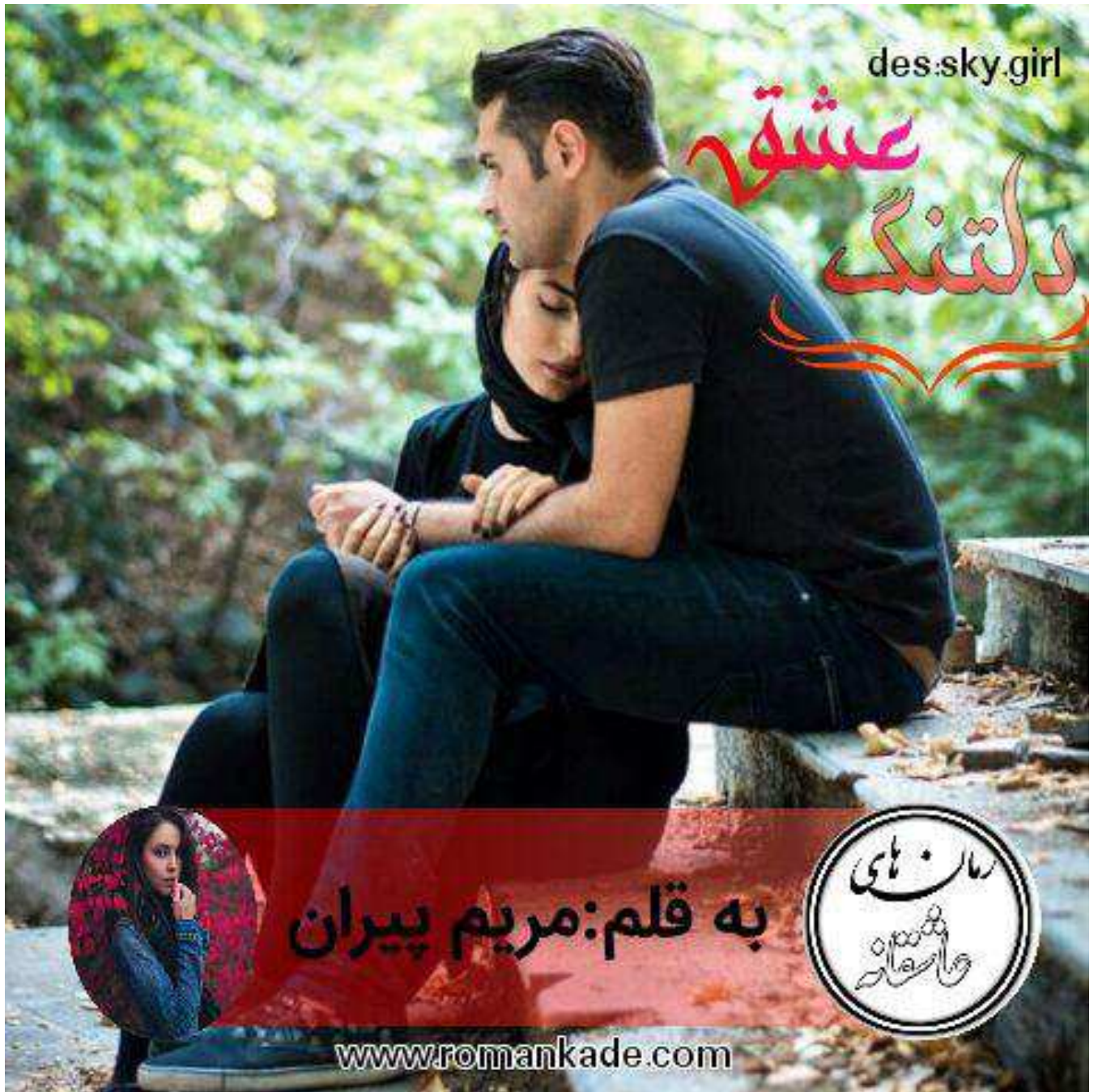


رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

دلنواز عشق

مریم پیران

دلنواز عشق باسمه تعالی

مقدمه: زندگی دیکته ای نیست که آن را به ما گفته بودند و گفته باشند و خواهند گفت! زندگی انشایی است که تنها باید خود بنگاریم؛ باشد که موضوع انشای زندگی "خدا"، مقدمه اش "عشق او"، و انتهایش "نگاه او"

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

باشد... آم...ین خدا در مکان های دور از انتظار... به دست افرادی دور از انتظار... و در مواقعی تصور ناپذیر... معجزات خود را به انجام میرساند... برای آن مهربان توانا، غیر ممکن وجود ندارد...! همیشه، همیشه و همیشه امیدی هست...!

به نام خالق قلم

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و پاشدم. دست و صورتم وشستم و بعدش رفتم واسه صبحانه.

۵ دلنواز عشق وارد اشپزخونه شدم که اول صبحی ریخت نحسش و دیدم بدون توجه به اون به بابام زیرلیبی س—م دادم که با تکون دادن سرش جوابم و داد. داشتم صبحونم و میخوردم که سوگلی خانواده با خواب الودگی و غر غر وارد اشپزخونه شد... دل اس! اه اص من نخوام برم مدرسه کی و باید ببینم هان؟ مهرانه: س م به روی ماهت دختر قشنگم با لحن لوسی گفت: دل اس! س م بابایی، س م مامانی بابا: س م دختر بابایی صبحت بخیر با لحن مهربونی گفتم: _س م صبحت بخیر دل اس! جان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: دل اس! علیک تو چرا هنوز نرفتی؟ سعی کردم صدام به خاطر بکهمی که به خاطر این حرفش تو گلم نشسست لرزشی نداشته باشه. _دیگه داشتم میرفتم عزیزم دل اس! خوشحال میکنی مارو سعی کردم اشکام نریزه سریع از جام پاشدم و اومدم بیرون به محض اینکه رفتم تو اتاقم بکهم شکست ای خدا تا کی باید این رفتارهارو تحمل کنم؟ چرا جونمو نمیگیری؟

۶

اشکام و پاک کردم و صورتم و با اب سرد شستم ولی میدونستم چشمام قرمزه پوست سفید مرل برش، چشمای ۱۷۰ تو اینه نگاهی به خودم انداختم قدم مشکی و گردبام ه های بلندوفر، ابروهای هشتی، بینی کوچولو و خوش فرم و لبهای قلوه ای همه ی دوستام میگفتن خیلی قیافه ی جذابی دارم اما برای من اهمیتی نداشت اینقدر غصه داشتم که اص به این چیزا فکرهم نمی کردم

شنیدید که میگن... اونى که گریه میکنه یه درد داره اما اونى که میخنده هزارتا...؟ من میگم.؛ اونى که میخنده... هزارتا درد داره ولی اونى که گریه میکنه... به هزارتا از دردش خندیده فقط جلوی یکیشون "کم" آورده...!

۷ دلنواز عشق رفتم سراغ لباسام و مانتو و شلوارو مقنعه ام و پوشیدم، کوله ام رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون. توراه به زندگیم فکر میکردم... نه سالم بود که مامانم سرطان گرفت و منو تنها گذاشت، من بعد از اون اتفاق تا

دوماه افسرده شده بودم اما بابام زیاد برایش اهمیتی نداشت چون بابا و مامانم به اجبار خانواده‌ها ازدوار کرده بودن بخاطر همین زیاد به هم ع‌قه نداشتند. حدود یک سال بعد از فوت مامانم بابام با مهرانه ازدوار کرد اولش من خیلی برام سخت بود که زن دیگه‌ای رو جای مامانم ببینم اما بالاخره حق با بابام بود اون که نمی‌تونست بخاطر من تا آخر عمرش تنها باشه. اوایل رفتار مهرانه باهام خوب بود اما کم‌کم اون روش و نشون داد. حدود دوسال بعد از ازدوار بابام و مهرانه دل‌آسا به دنیا اومد، از اون به بعد مهرانه همیشه سعی میکرد من و از بابام دور کنه یادمه اوایل دل‌آسا یکسالش بود، اون روز خواهر مهرانه خونه امون اومده بود. دل‌آسا بکل خواهرزاده مهرانه بود و منم نزدیکشون بودم یکدفعه خواهرزاده مهرانه میخواست پاشه که دل‌آسا که بکلش بود افتاد زمین و به گریه شد. من زود رفتم طرش دل‌آسا که همون موقع بابام از بیرون رسید و مهرانه گفت بچه بکل من بوده اونروز بابام با کمر بند سیاه و کبودم کرد اخه مهرانه بهش گفت که من از قصد خواهرم و انداختم خ‌صه اون روز هرچی به بابام توضیح دادم کار من نبوده بابام به حرش هام گوش نداد و حرفای مهرانه رو باور کرد

۸

یه نگاه به ساعت انداختم داشت دیرم میشد قدم هام و سریع تر برداشتم من رشتم تجربه سال چهارم دبیرستان وهجده ساله هستم رسیدم مدرسه خیلی خلوت بود وای ک‌سم شروع شده بدبخت شدم رسیدم دم ک‌س یه نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم با صدای بفرمایید وارد ک‌س شدم که خانوم قربانی دبیر زیس گفت: خانوم قربانی: دلنواز جان چرا اینقدر دیر اومدی دخترم؟ _ شرمنده یه مشکلی برام پیش اومده بود خانوم قربانی: باشه دخترم چون بار اولته میبخشم میتونی بشینی. _ چشم مرسی رفتم نشستم کنار الناز اشاره کرد به چشم هام و یواش پرسید چی شده باز؟ هه یعنی اینقدر تابلو بود که زود فهمید اروم زمزمه کردم: بیخیال سرش و به نشونه‌ی تاسف تکون داد و حواسش و به درس داد. اما من نمیتونستم تمرکز کنم ذهنم میرفت سراغ دوسال پیش که تو رفت و امد هام از مدرسه تاخونه یک مزاحم سیریش داشتم اون روز تا دیر وقت ک‌س داشتم و وقتی که برگشتم کوچه‌ها خلوت بود سفید جلوم و گرفت ۲۰۶ نزدیک خونه مون بودم که یکدفعه یه وقتی پیاده شد تازه فهمیدم همون پسر مزاحم است اومد پایین و گفت: می‌خوام باهاتون حرش بزنم... با اضطراب گفتم:

۹ دلنواز عشق _ تورو خدا از اینجا برو اگه کسی اینجا من و باتو ببینه برامون بد میشه مزاحم: پس حداقل شمارت و بده داشته باشم.

یدفعه دیدم مهرانه از اونور داره میاد و چشمش هم به من بود از همون جام میتونستم برق تو چشمش و که مطمون بودم چه فکری تو اون ذهنش داره رو ببینم وقتی نزدیکم شد گفت: به به دلنواز خانوم ایشون کی باشند؟ زبونم بند اومده بود و اص نمیتونستم باید چی بگم؛ مزاحم: به شما ربطی نداره شما کی باشید؟ مهرانه با پوزخند

کریهش همونطور که چشمش به من بود گفت: یعنی در مورد من بهت چیزی نگفته؟ من زن باباشم! مزاحم که اینو شنید سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت بالاخره زبون باز کردم و گفتم: مهرانه داری اشتباه میکنی بخدا اون فقط یک مزاحم بود مهرانه: هه توقع داری باور کنم...؟ _ باور کن راست میگم مهرانه: هه اره تو راست میگی _ مهرانه لطفا چیزی به بابام نگو از این موضوع باور کن اشتباه میکنی اما مهرانه به حرفام توجه نکرد و همه چیز رو به بابام گفت اون روز بابام مرل همیشه باز حرش های مهرانه رو باور کردو من و به باد کتک گرفت اونقدر با کمر بند زد که بیهوش شدم

۱۰

از اون روز بعد بابام منو ک فراموش کرد انگار نه انگار دخترشم هر وقت باهاش در مورد این موضوع حرش میزد منو به باد کتک میگرفت با سقلمه ای که الناز تو پهلووم زد متوجه شدم خیلی وقته تو گذشته به سر میبرم خانوم قربانی: دلنواز جان امروز خیلی گرفته ای اص حواست به درس نیست _ معذرت میخوام خانوم قربانی فقط یکم سرم درد میکنه خانوم قربانی: اگه حالت خوب نیست زنگ بزنی دنبالت _ نه خوب میشم زیاد مهم نیست زنگ تفرید که خورد الناز تند برگشت سمتم و پرسید الناز: باز چی شده _ هیچی خبر تازه ای نیست الناز: پس چرا گریه کردی؟ _ هیچی همون ماجراهای قبلی دیگه نمیتونم تحمل کنم الناز صبرم داره تموم میشه ویک قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم اومد پایین سریع پاکش کردم و رو به الناز با لحن شیطونی گفتم: _ توجه خبر اخه الناز عاشق پسر خالش بود و دیروزم خالش اینا قرار بوده برن خونه شون الناز: هیچی بابا مرل همیشه اص بهم توجه نمیکنه _ اص اشکالی نداره خواهی یه چشمک بهش زدم و ادامه دادم: _ من مطمونم تو میتونی رامش کنی

۱۱ دلنواز عشق الناز: کوفت و با لحن شیطونی مرل لحن خودم پرسید: الناز: میگم از اقا حسامتون چه خبر؟ هان؟ _ به چشم غره بهش رفتم که گفت: الناز: وا مگه چی گفتم فقط گفتم هنوز نم پس نداده؟؟؟ بالحن غمگینی گفتم: _ نه هنوز هیچ خبری نیست ازش حسام پسر همسایمون بود که یکی دوسالی هست دوستش دارم وضعش خیلی خوبه و پزشکی میخونه اما برای من مهم نیست این موضوع من خودش و دوست دارم _ خب حالا چرا غمگینی؟ از خدایم باید باشه که تو بهش ع قه داری! _ بیخیال الی پاشو بریم یه چیزی بخوریم که دلم ضعف میره الناز: مگه صبحانه نخوردی؟ _ نه بدو بریم رفتیم از بوفه ی مدرسه کیک با شیر کاکائو خریدیم و جواب شکمای بیچاره مون و دادیم ساعت بعد ریاضی داشتیم با خانوم سعیدی که خیلی جدی بود و کسی جرئت نداشت سر ک سش حرش بزنه اون ک سشم تموم شد اما ک سای بعدی دبیر مربوطه نیومده بود و اجازه دادن زودتر بریم خونه وقتی رسیدم خونه باز با مهمونای ناخونده ی هرروزمون یعنی خواهر مهرانه رو به رو شدم

۱۲

یه — م اروم دادم اونم چون که — م دادن واجبه بعدش هم بی توجه به این که جواب س مم و دادن یانه به سمت اتاقم راه افتادم وارد اتاقم شدم و در روهم محکم بستم و قفلش کردم از خستگی افتادم روی تخت و در همون حال به مهرانه فکر کردم به اینکه بابام تاجر فرشه و مهرانه فقط بخاطر پول بابام باهاش ازدوار کرد قیافه ی بدی هم نداره میشه تحملش کرد من از قیافه به مامانم و بابام رفتم ودل اسا هم ترکیبی از مهرانه و بابامه مهرانه پوست سبزه و چشمای درشت و قهوه ای رنگ داره اما بابام قیافه جذابی داره چشمای مشکی پرجذبه پوست گندمی و موهای جوگندمی و دل اسا پوست سفید و چشمای درشت قهوه ای رابطمون زیاد با هم خوب نیست من همیشه خیلی سعی کردم بهش نزدیک شم اما اون همیشه ازم دوری میکنه نمیدونم مهرانه درمورد من چی بهش گفته که اینقدر ازم متنفره... بیخیال زندگی مهرانه شدم یه دفعه یاد مامانم افتادم و اشک تو چشمم جمع شد گوشیم و برداشتم و روی کردم **Ray** یه اهنگ

شاید از دلسوزیات جاخورده باشم شاید برات صدام و بالا برده باشم ببخش همیشه واسه تو باعث دردم

۱۳ دلنواز عشق من ارزوهات و برآورده نکردم نپرس چرا چشمای من از اشک تاره من انتخابام با بقیه فرق داره نگرد پی چیزای عادی تو وجودم من دختر یاغی و مکرور تو بودم گوشه پیرهن تو قایم میشدم زود دامن تو پاک ترین بالش من بود هنوز پا به پام میای با بی قراری به روت نمیاری که زانودرد داری زندگیتو دادی نداری ادعاشم هیچ وقت نتونستم مرل تو خوب باشم مرل تو حرش سرنوشت و بپذیرم بدی دیگران و نادیده بگیرم گوشه پیرهن تو قایم میشدم زود دامن تو پاک ترین بالش من بود هنوز پا به پام میای با بقراری به روت نمیاری که زانو درد داری (مهساناوی آهنگ "مادر") باهر تیکه ای از اهنگ اشک های من هم جاری میشد؛ مامانی خیلی زود تو این دنیای نامرد تنهام گذاشتی...

چندتقه به در خورد، زود اشک هام و پاک کردم و گفتم: _بله؟ دل آسا با صدای بلند و طلبکاری گفت: دل آسا: باز کن وا... این چرا صداس و بالا برده؟ باز خدا میدونه چی شده و برای من بدبخت چه خوابی دیدن! رفتم درو براش باز کردم که با عصبانیت در رو محکم هل داد که اگه کنار نرفته بودم بینی مبارک صدمه میدید. من موندم این باهفت سال سنش چه زوری داره دل آسا: چرا درو قفل کردی هان؟ _چرا داد میزنی دل آسا: چته؟ دل آسا: گفتم چرا در رو قفل کردی؟ نخیر بس که بهش رو دادم و درست رفتار کردم پررو شده ولی از این به بعد دیگه میدونم چجوری باید رفتار کنم! _در اتاق خودمه و به خودم مربوطه نه شما. دل آسا: عه واقعا...؟ خوب شد گفتمی چه زبون دراوردی کاری نکن به بابا بگما؟ دادزدم: _برو بگو به درک و درو محکم به روش بستم ،

۱۵ دلنواز عشق پوزخندی رو لبم نشست: هه منو از کمر بند میترسونن اص — بیاد بزنه ،دیگه به ضربه های کمر بند از دست بابا عادت کردم. بیخیال فکر کردن به همه چیز شدم و رفتم یکم درس بخونم تا شب یکسره درس خوندم حدودا ساعت هشت شب بود که خیلی دلم ضعف میرفت اخه از صبد چیزی نخورده بودم عجیب بود صدایم از پایین نمیومد. اروم رفتم پایین که کسی رو تو خونه ندیدم همه جای خونه رو گشتم اما انگار کسی تو خونه نبود. چشمم به یک پاکت نامه روی میز عسلی افتاد نامه ی عروسی بود همونطور که از پله های دوبلکس خونمون میرفتم پایین بازش کردم باز کردن پاکت نامه همانا و افتادن من از روی پله ی چهارم روی زمین همانا؛ ک جا خورده بودم تو اون لحهه هیچی تو ذهنم نمیومد،اص — باورم نمیشد...! زدم تو صورتم که ببینم خوابم یا بیدار اما متاسفانه همه چیز واقعیت داشت!

یکدفعه با صدای بلند زدم زیر گریه،ای خدا چرا؟؟ یعنی امشب عروسی حسامه نه خدای من باورم نمیشه اص امکان نداره ای خدا تو که میدونستی دوستش دارم چرا این اتفاق افتاد...؟ اینقدر گریه کردم و زجه زدم که چشم هام سیاهی رفت و تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

۱۶

با خوردن اب یخ روی صورتم چشم هام و اروم باز کردم ،ساناز و دیدم که با نگرانی نگام میکرد ساناز :چشمات و باز کن عزیز دلم چی شده اخه؟ چرا چشم هات سرخه؟ اروم از جام پاشدم و با صدای گرفته و خاموشی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : _ چیزی نیست ساناز یدفعه سرم گیج خورد و افتادم ساناز: یعنی چی چیزی نیست چشمات داره داد میزنه که گریه کردی! وای الان چی بهش بگم؟ _ اهان آره آره آخه میدونی چ.. چیزی من داشتم رمان میخوندم بعد دختره اخر داستان مرد بخاطر همین داشتم گریه میکردم. ساناز : اره منم باور کردم. خیلی خب برو یک قرس مسکن بخور و یکم استراحت کن حالت خوب میشه خودم میدونستم باور نکرده ولی حتی حوصله ی خودم و هم نداشتم از خدا خواستم که ولم کرد. رفتم تو اتاقم و در رو هم محکم بستم تا در رو بستم دوباره بکهم شکست ای لعنت به من که زود اشک هام میریزه.

الان سه ماه از اون شب لعنتی میگذره و من هنوزم باورم نمیشه حسام ازدوار کرده اون شب وقتی رفتم تو اتاق اینقدر گریه کردم که از شدت ضعف بیهوش شدم و تا دوروز بیهوش بودم

۱۷ دلنواز عشق وقتی بهوش اومدم بابام اومد بالاسرم و بدون هیچ احساس پدرانه ای فقط گفت: بابا: دکتر میگفت ضعف کردی و فشارت هم خیلی پایین بوده تو این دوروز منو از کارو زندگی انداختی سریع آماده شو مرخص شدی تو رو میرسونمت خونه خودم یک عالمه کار دارم دیگه به این رفتار عادت کرده بودم اما اونروز دلم

بد جوری شکست الناز وقتی موضوع و فهمید میخواست بره پیش حسام اما من باهاش صحبت کردم که اون الان ازدوار کرده و خوشبخته بعدش هم از کجا میدونست یک دلنوازی تو این دنیا هست که عاشقشه؟ تو این سه ماه نه مهرانه نه دل اسای هیچکدومشون خداروشکر بهم کاری نداشتند، انگار اون هام میدونستن حالم خیلی خرابه! امروز آخرین امتحانم و هم دادم میدونستم همه رو خراب کردم به بالا بود الان فقط باید دعا کنم نمره قبولیم و ۱۹ منی که همه ی نمره هام بگیرم . هبچوقت نداشتتم کسی بفهمه که غم و غصه ای تو زندگیم دارم، پیش همه لبخند میزنم و شادم اما تو تنهایی و خلوتم فقط اشک میریزم امروز الناز اصـ حالش خوب نبود چندبارم میخواستم باهاش صحبت کنم اما هر چی میگفتم چته جواب سر بالا می داد. از دور دیدمش که داره میاد طرفم من هم رفتم سمتش وقتی رسیدم بهش پرسیدم: _ امتحان چطور بود الناز: افتتاح تو چی؟

_منم. الناز تو چته امروز ک یک جوری هستی الناز یه اه بلندی کشیدو گفت: الناز: وقت داری بریم کافی شاپ روبه روی مدرسه؟ _اره قربونت برم من همیشه برای تو وقت دارم بریم؟ الناز: بریم رسیدیم کافی شاپ یک میز دونفره رو انتخاب کردیم و نشستیم _چی میخوری الناز؟ الناز: هرچی میخوری برای منم سفارش بده گارسون اومد دو تا کیک شک تی با قهوه ترک سفارش دادم و منتظر بهش خیره شدم اما اون اص حواسش به من نبود چندتا ضربه روی میز زدم که متوجه شد الناز: هان _ حواست کجاست؟ من منتظرم عزیزم زود باش تعریف کن ببینم چی شده! یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید دستاش و محکم تو دست هام گرفتم و گفتم: _خواهری چی شده قربونت برم؟ تو که منو نصف جون کردی الناز: دیشب تیرداد (پسر خالش) اینا اومدن خونمون _خب اینکه خوبه دیوونه پس چرا اینقدر گرفته ای تو؟ الناز لبخند غمگینی زد و گفت: دیشب بعد از شام رفتم تو اتاقم که تادر رو بستم چندتا تقه به در خورد، درو باز کردم که با کمال تعجب تیرداد و دیدم

۱۹ دلنواز عشق تیرداد: اجازه هست بیام داخل؟ گفتم: آره بفرمایید خواهش میکنم اومد نشست رو صندلی پشت میز من نشستم روی تخت. گفتم: چیزی شده اقا تیرداد؟ تیرداد: اول اینکه همیشه اینقدر رسمی حرش زنی؟ من اسمم تیرداده بدون هیچ پسوند و پیشوندی باشه؟ گفتم: باشه تیرداد، از یک طرفش هم تعجب کرده بودم تیردادی که اص با من همک م نمیشد اینجوری حرش بزنه تیرداد: راستش میخواستم درمورد یک موضوعی باهات صحبت کنم اما نمی دونم چجوری بگم. گفتم: چی شده راحت باش بگو تیرداد: راستش یه مدتی هست از یک دختر خوشم اومده میخوام باهاش حرش بزنم و بهش بگم که دوستش دارم اما نمیتونم. وقتی این حرش واز زبونش شنیدم لال شدم اص باورم نمیشد تیرداد کسی و دوست داشته باشه داغون شدم با این حرفش اما به سختی خودم و کنترل کردم و گفتم: خب این که خیلی خوبه برو باهاش حرش بزن و بهش بگو که دوستش داری تیرداد: اخه

میتروسم بهش بگم و بخاطرش غرورم و بشکنم اما اون بهم ع قه ای نداشته باشه الناز گریه اش گرفته بود با ناراحتی گفتم: خواهی اگه اذیت میشی نگو الناز: نه چیزی نیست. بعدش بهم گفت چجوری بهش بگم؟

۲۰

گفتم: بهش رک و راست بگو دوسش داری مطمونم اونم تورو دوستت داره

تیرداد: امیدوارم، الناز دلت میخواد بفهمی اون دختر کیه؟ میخواستم بگم نه به من ربطی نداره، نمیخواستم و نمیتونستم رقیبم و ببینم اما گفتم: اره خوشحال میشم. قرار گذاشت ۴ بعدش باهام امروز ساعت وای خدای من اص باورم نمیشه النازم مرل من شکست خورده باشه سعی کردم آرومش کنم.

خیلی سخته... که مرهم درد دل آدم ها باشی اما توسینت یه بکض سنگین پنهان کرده باشی...! خیلی سخته... که همیشه برای دیگران روی لبهات خنده باشه اما غم و غصه موهات رو سفید کرده باشه...! خیلی سخته... که برای همه پیام امید باشی اما... از دست روزگار خسته شده باشی...!

۲۱ دلنواز عشق _ الناز جان، عزیز دلم شاید حقیقت نداشته باشه اص _ شاید دختری بهش ع قمند نباشه الناز: نه دلنواز من مطمونم بهم ع قه دارن. الانم باید برم داره دیر میشه _ برو قربونت برم انشاء... که باهات شوخی کرده الناز یه لبخند غمگین زدو گفت الناز: مگه از کی تا حالا با من شوخی کرده که این دومین بار باشه بعدشم باشد و خدافظی کرد و زود رفت منم رفتم سفارشامون و حساب کردم و راه افتادم به سمت خونه. وقتی رسیدم خونه میخواستم برم اتاقم که مهرانه جلوم و گرفت مهرانه: س م عزیزم خسته نباشی بالاخره امتحانات تموم شد؟ از تعجب چشمم گرد شد مهرانه اومده پیشواز من! بعدش هم این چرا امروز اینقدر مهربون شده! احتمالاً یک نقشه ای داره! - اره امروز اخریش بود چطور مگه؟ مهرانه: هیچی عزیزم همینطوری بعدش انگار میخواست چیزی بگه اما نگفت _ چیزی شده؟ مهرانه: اممم میری اتاق بابات؟ باهات کار داره. بعدشم نداشت چیزی بپرسم و زود رفت یعنی بابا باهام چیکار داره؟ حتما کار مهمی داره که مهرانه اینقدر دست پاچه بود رفتم لباسام و عوض کردم و به سمت اتاق بابا راه افتادم

۲۲

چند تقه به در زدم و وارد شدم بابا روی کاناپه وسط اتاقش نشست بود _ س م بابا با من کاری دارید؟ بابا: بشین نشستم روبه روش و منتظر نگاهش کردم بابا: دلنواز تو دیگه بچه نیستی پس خوب به حرفهام گوش کن ببین چی میگم _ چشم بفرمایید.. بابا: تا الان هر چی خواستگار داشتی همه رو به بهونه ی درس رد کردی اما الان دیگه

بهبونه ای نداری یک دفعه دلم هری ریخت پایین، خدا کنه موضوع ازدوار نباشه بابا: آقای شریفی رو که یادته؟ آقای شریفی یکی از دوستای بابا بود که من اص - ازش خوشم نمیومد مخصوصا از اون پسر ایکبیریش ارس ن. - بله یادمه بابا: بسیار خب، پس خوب گوش کن، پسر آقای شریفی از تو خوشش اومده و پدرش تو رو از من خواستگاری کرده منم قبول کردم و اخر هفته قراره بیان خواستگاریت، پس خودت و آماده کن از چیزی که میترسیدم سرم اومد مات و مبهوت داشتم به بابا نگاه می کردم یعنی الان درست شنیدم؟

۲۳ دلنواز عشق - بابا معلوم هست چی دارید میگوید؟ من اص ع قه ای به اون عوضی ندارم. اص مگه اونو نمیشناسید؟ از گذشتش خبر نداری بابا؟ بابا: خیلی خوبم از گذشتش با خبرم اما خودت داری میگی گذشته پس به فکر آینده باش اون عوض شده دیگه ارس ن قبل نیست یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و بقیه هم همینطور راهشونو پیدا کردن سالمه، میخوام درس و ادامه بدم لطفا این کارو با من نکن. ۱۸ - بابا من تازه بابا: من خوبی تو رو میخوام دختر بفهم که تو تو اون خانواده همه چیزت تأمینه چرا پشت پا به بخت میزنی - اما بابا همه چیز که پول نیست. اص - اگه شما بخواین همین الان از اینجا میرم ولی اینکارو با من نکن لطفا زجه میزدم و با التماس به بابا میگفتم اینکارو باهام نکنه اما بابا اص - انگار زجه ها والتماس های منو ندید؛ شاید هم دید اما براش اهمیتی نداشت! بابا: بسه دیگه اینقدر ابکوره نگیر نا س متی پس فرداشب مراسم خواستگاریته. بعدشم از اتاق رفت بیرون و درو هم محکم پشتش بست. سال ازم ۱۴ ای خدا اینو دیگه اص نمیتونم تحمل کنم نمیتونم با ارس نی که بزرگتره و یه ازدوار ناموفق هم داشته ازدوار کنم

اگه این زندگی باشه... اگه این سهمم از دنیا سست...؛ من از مردن حراسم نیست... یه حسی دارم این روزا؛

۲۴

که گاهی با خودم میگم: شاید مردم حواسم نیست...!

...

با همون حال خرابم رفتم تو اتاقم نشستم و عکس مامانم و از روی عسلی کنار تختم برداشتم و زل زدم به عکسش. شروع کردم با عکسش حرش زدن: - س م مامانم خوبی؟ توهم زندگی و میبینی؟ مامانی کاش تو بودی که اگه بودی اینقدر تنها نبودم... نمیخوام گریه کنم ولی مامان حالم خیلی خرابه نمیتونم بکض تو گلوم و از بین ببرم، مامانی بابا دختر هجده ساله و میخواد سه ساله که یک ازدوار ناموفق هم داشته. مامان من نمیتونم با ۳۲ بده به یک مرد

اون ازدوار کنم من ازش بدم میاد و باز بکهم شکست و اشکام چکید روی عکس مامانم کردم... Ray گوشیمو برداشتم و روی یک اهنگ

تاحالا شده دلت بگیره از دست غصه دق کنه بمیره تاحالا شده که محتار بشی حتی خداهم دست تو نگیره

۲۵ دلنواز عشق تا حالا شده یه روز بی خبر عشقت بره بهونشو بگیره بفهمی هر چی میگفت دروغ بود کم بیاری دلت بخواد بمیری ای خدا زندگیم نقش بر آبه حال قلب عاشقم بد جور خرابه قسمت میدم که جونم و بگیره زنده بودن واسه من عین عذابه تو که از حال دلم با خبری چرا گریه هام نداره اثری به چه جرمی ای خدا بگو به من داری آبروی من رو می بری تا حالا تنها یه جا نشستی بی سروصدا توی خودت شکستی حس خجالت بشینه رو چهرت از این که حس کنی اضافه هستی تا حالا شده چیزی ببینی دلت بخواد کور بشی و ببینی واسه پنهون کردن گریه هات زیر بارون بدون چتر بشینی ای خدا زندگیم نقش برابه

۲۶

حال قلب عاشقم بدجور خرابه قسمت میدم که جونم و بگیره زنده بودن واسه من عین عذابه تو که از حال دلم با خبری چرا گریه هام نداره اثری به چه جرمی ای خدا بگو به من داری ابروی من رو می بری

کامران مولایی "دست نیاز"

زودتر از اونی که فکرشو میکردم پنج شنبه از راه رسید و دو ساعت دیگه هم مهمونا میرسن تو این دوروز هرچی به بابام خواهش و التماس کردم هرچی ضجه زدم بابام کوتاه نیومد که نیومد... اما الان دیگه ک بیخیالم انگار نه انگار که دوساعت دیگه قرار چی بشه

بیخیال را میشناسی ... ؟ بکار میبرم ، همان است که وقتی دردی را درمان نیست ،
بیخیال .. بیخیال

۲۷ دلنواز عشق همان است که وقتی اشکم از ته دل است چاره ندارم ... بیخیال وقتی که نمی خواهم اشکم سرازیر شود ... بیخیال وقتی که نمی خواهم دردم را به کسی بگویم...
بیخیال همان همدم تنهائی من است

بابام که این بیخیالیم و دید فکر کرد راضی شدم و خوشحال شد نمیدونه که... رفتم تو اتاقم و یه رمان برداشتم و شروع کردم به خوندن اینقدر غرق رمان خوندن شده بودم که متوجه آمدنشون نشدم که دل اسا اومد و خبر

اومدنشونو بهم داد هک لباس از سر تا پا مشکی پوشیدم و رفتم پایین وقتی رسیدم پایین خیلی خشک س م دادم و رویه مبل یه نفره نشستم خانم شریفی: خوبی دلنواز جان؟؟ _ خیلی ممنونم بابا اشاره کرد که مهربون تر رفتار کنم اما من اص توجه نکردم اونا شروع کردن صحبت کردن اما من اص حواسم به صحبتاشون نبود داشتم به این فکر میکردم که آیندم چی میشه خوبه؟ یا بد...؟

۲۸

یدفعه چشمم خورد به ارسن که با اون چشمای هیزش داشت بروبر نگام میکرد یه اخم غلیظ کردم و خیره شدم بهش اما رو که رو نیست سنگ پای قزوینه از رو نرفت که نرفت نگاهش یه جوری بود، از طرز نگاهش چندشم شد یه چشم غره بهش رفتم و چشمم و ازش گرفتم وقتی صحبت ها زده شد گفتن بریم تو اتاق من و حرفامون و بزنیم از مجبوری بدون اینکه منتظر این چلکوز باشم راه اتاقم و در پیش گرفتم وارد اتاقم شدم و بدون توجه بهش روی تختم نشستم اونم رفت و نشست روی صندلی ارسن: نمیخواهی چیزی بگی کوچولو؟ _اولا کوچولو هفت جد و اباده ، دوما نمیخوام با ادم چلکوزی مرل تو دهن به دهن بشم ارسن: اوه اوه چه خشن ؛ فکر نمیکنی این طرز رفتارت با همسر ایندت درست نیست...؟ بعدش خنده ی مسخره ای کرد و گفت: ارسن: البته زیاد مهم نیست من خودم ناز تو میخرم عزیزم _ خفه شو و دهنه و ببند . من حالم ازت بهم میخوره عوضی حاضر نیستم حتی یه دقیقه تحملت کنم...! جوابم منفیه

۲۹ دلنواز عشق فکر کردم الانه که جوش بیاره و بره که دیگه برنگرده اما من کی شانس داشتم که الان داشته باشم...؟ به جاش پوزخندی زد و گفت ارسن: گوش کن بین چی میگم کوچولو... من تا به الان به هر میخواستم رسیدم تو که دیگه جای خود داری؛ مطمون باش اول و اخرش تو چنگ خودمی؛ بعد برای ادامه جملش خنده حرس اوری زد و گفت: کوچولو بعدشم باشد رفت بیرون دروهم پشت درش بست اما من دیگه نرفتم بیرون یک ساعتی تواناقم به بدبختیام فکر میکردم که بابام با لبخند وارد اتاقم شد بابا: اص فکر نمیکردم جوابت مرتب باشه! با این حرفش چشمم از تعجب گرد شد _ جانم...؟؟؟ من کی جواب مرتب دادم که خودمم خبر ندارم؟ ایندفعه نوبت بابا بود که تعجب کنه بابا: ارسن وقتی اومد پایین گفت جوابت مرتبه و چون یکم سرت درد میکرده گفتی استراحت میکنی و عذر خواهی کردی!

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم اون عوضی میدونسته دیگه نمیرم پایین سوءاستفاده کرده _ اما من جوابم منفیه، اون این حرفارو از خودش در آورده

۳۰

_اما دیگه برای جواب دادن دیره تو حتی اگه جوابتم منفی بود باز من ارس ن و قبول داشتم چون میتونه خوشبختت کنه _ولی بابا پول که خوشبختی نیاره بابا: اتفاقا تنها ضامن خوشبختی پوله بعدشم زود رفت بیرون و من نتونستم چیزی بگم پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم: بابا تو خوشبختی منو نمیخوای فقط میخوای زودتر از شرم راحت شی. مطمون باشین میرم از این خونه اما نه با ازدوار با ارس ن! بکض تو گلوم داشت خفه ام میکرد اما نمیخواستم بشکنمش

وقتی که نگه داشتن بکهت... از شکستن برات راحت تر باشه; یعنی... حالت خیلی بده، بعضی وقتا اونقدر دلت میگیره که به خداهم میگی... تو رو خدا!

دیگه نباید ضعیف باشم و برای هر مشکلی گریه کنم از حالا به بعد باید قوی باشم

۳۱ دلنواز عشق باید همین امشب...

تصمیمم و از خیلی وقت پیش گرفتم باید برم بزار بگن دختره از خونه اش فرار کرده دهن مردم و که همیشه بست بزار هر چی دلشون میخواد بگن مرگ برای من از زندگی با اون ارس ن عوضی بهتره...! لباسام و همه رو جمع کردم و ریختمشون تو ساکم، اسناد و مدارکم و عکس از مامانم و همینطور بابا و دل آسارو هم برداشتم همه ی ط هام و مقداری پول هم تو بانک داشتم که امروز برداشتمشون، همه ی وسایل هام و تو یک چمدون و یه ساک کوچیک دم در گذاشتم که هر وقت خوابیدن منم برم از اتاق رفتم بیرون که همون موقع بابا میخواست بره اتاقش، آروم گفتم: _شب بخیر بابا فقط سرش و تکون دادو به سمت اتاقش حرکت کرد، میخواست بره تو اتاق که گفتم _بابا خیلی دوستتون دارم یه لحظه ایستاد اما زود رفت تو اتاقش و در و پشت سرش بست. رفتم سرک کشیدم تا ببینم مهرانه و دل اسما کجا هستن که دیدم اونهام دارن میرن که بخوابن

۳۲

به دل آسا نگاه کردم و سعی کردم چهره ی معصومش و به خاطر داشته باشم، دل اسارو خیلی دوستش داشتم بالاخره خواهرم بود یعنی میشه دوباره ببینمش...! قبل از اینکه برم یک نامه برای بابا نوشتم: س م بابا الان که این نامه رو میخونی من دیگه رفتم دارم میرم ولی نمیدونم کجا؛ لطفا دنبالم نگردین چون نمیتونین پیدام کنین. باهام رفتارای خوبی نداشتین... اینو میتونستم تحملش کنم اما اص نمیتونم سال ازم بزرگتره و یک ازدوار ناموفق هم داشته ازدوار کنم ۱۴ با کسی که ت شی برای پیدا کردنم نکنین بابا چون نمیتونین پیدام کنین خیلی دوستتون دارم دلنواز

باعجله یه مانتو شلوار و شال پوشیدم و وقتی مطمون شدم همه خوابن چمدون و ساکم و برداشتم و اومدم بیرون
آروم آروم از پله ها اومدم پایین به سختی چمدون و ساکم و آروم آروم آوردم پایین دست و پام داشت میلرزید انگار
داشتم دزدی میکردم به هرسختی بود رفتم بیرون

۳۳ دلنواز عشق ای خدا الان باید چیکار کنم ، کجا برم ؟ این موقع شب یک دختر تنها؛ خدایا خودت هوام و داشته
باش جزء تو کسی رو ندارم با پاهای لرزون منتظر تاکسی شدم که یک تاکسی زرد و از دور دیدم دستم و براش
تکون دادم که متوجه شدو کنار پام ترمز زد خداروشکر راننده یک مرد مسن با چهره ی مهربونی بود _ آقا دربست تا
ترمینال؛ راننده یک نگاه مشکوکی بهم انداخت و از سر ناچارگفت: راننده: بفرمایید دخترم بنده ی خدا حق داشت
فکر بدی بکنه، یک دختر تنها که اضطراب و ترس ازش میبازه با چمدون و ساک اونم این موقع شب واقعا هم
مشکوکه. چمدونام و گذاشت تو صندوق عقب ماشین ونشست و راه افتاد تو ماشین با نگاه های بد راننده و فکر
کردن به زندگیم دلم گریه میخواست اما به خودم قول داده بودم دیگه گریه نکنم

سالم بود و مردم... ۱۸ دلم واسه خودم سوخت وقتی دلم واسه خودم سوخت وقتی هر کی اومد تو زندگیم؛ نابودم
کرد دلم واسه خودم سوخت هر بار قلبم تیر کشید دلم واسه خودم سوخت... که بهش نرسیدم

۳۴

دلم واسه اشکام سوخت دلم واسه وقتایی که به زور نفس میکشتم سوخت دلم واسه خودم سوخت وقتی ک
خانوادمم ازم خسته شدن دلم سوخت وقتی مجبور شدم فرار کنم...

تو حال و هوای خودم بودم که ماشین ایستاد، بیرون و نگاه کردم که دیدم رسیدیم ترمینال، کرایه تاکسی رو
حساب کردم و پیاده شدم ... از راننده تشکر کردم و یک بلیط برای تهران گرفتم خداروشکر اتوب*و*س از اصفهان
به تهران نیم ساعت دیگه راه می افتاد روی یک صندلی نشستم و به مردم نگاه میکردم، به مردمی که هر کدومشون
تو این دنیا مشکت خودشون و دارن بازم تو خیالات خودم بودم که یک دست که توش گل بود جلوم دراز شد
نگاهی به صاحبش انداختم که یک دختر خوشگل با لباسای پاره پوره و دستای سیاه جلوم دیدم، بهش میخورد نه یا
ده سالش باشه دختره با لحن معصومی گفت: دختره: خاله گل بخر خاله گل بخر ای خدا من فکر میکردم فقط من
بدبختم اما این بچه این موقع شـب... اونم اینجا... _ س م عزیز دلم بیا بشین اینجا

۳۵ دلنواز عشق و به صندلی کناریم اشاره کردم دختره اومد نشست کنارم و گفت خاله گل میخوری؟ _ اول بهم بگو
اسمت چیه؟ دختره: نازنین _ اسمتم مرل خودت قشنگه عزیزم اسم منم دلنوازه، خب نازنین خانوم اگه قول بدی دیگه
اینجور جاها کار نکنی من همه ی گل هارو ازت میخرم باشه؟ نازنین: اخه من باید کار کنم خاله مامانم مریهه دکتر

گفته باید عمل شه ایندفعه دیگه نمیتونستم خودم و نگه دارم و یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم چکید، زود پاکش کردم و برگشتم طرش نازنین _ گل هاتو به من میفروشی خاله؟ نازنین: اره خاله خودتون گفتین همه رو میخوانین _ پس بده گل هارو عزیز دلم گل هارو که هفت شاخه بود و ازش گرفتم و چهار تا اسکناس پنجاه هزار تومانی بهش دادم نازنین: اما خاله این پولای خیلی خیلی زیاده _ عه نازنین مگه تو به من نمیگی خاله؟ نازنین: چرا میگم _ پس ادم وقتی خالش بهش پول میده قبول میکنه عزیز دلم نازنین: ممنون خاله خیلی دوستتون دارم شما خیلی خوبین _ قربونت برم عزیز دلم بعدش هم پا شد و رفت

۳۶

به محض اینکه نازنین رفت اع م کردن که باید سوار شیم رفتم بلیطم و دادم و نشستم روی صندلی های اخر کنار پنجره ، اتوب*و*س که به راه افتاد به شهر اصفهان نگاه میکردم، به شهری که توش زندگی کردم و باهش خاطره داشتم و شاید به این زودیا دیگه نبینمش. یکدفعه چهره ی نازنین اومد تو ذهنم نازنینی که شاید فقط نه سالش باشه اما اوضاع زندگیش خیلی از من بدتره نازنینی که گل میفروشه تا مامانش عمل شه ت ش میکنه تا به هدفش برسه اما من چی ...؟ به جای اینکه بمونم و با مشک ت بجنگم از همشون فرار کردم سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم چشمام و بستم و نمیدونم کی خوابم برد با توقف اتوب*و*س چشمام و باز کردم ساعتیم و نگاه کردم اووووووه چقدر خوابیدمارسیده بودیم تهران از اتوب*و*س پیاده شدم و رفتم تاکسی بگیرم که یک ماشین شاسی بلند با عجله داشت میومد تا بخوام رد شم با شدت اومد طرفم ، احساس کردم رو هوام و دیگه هیچی نفهمیدم...

رادوین

۳۷ دلنواز عشق

باعجله و عصبانیت از شرکت اومدم بیرون ، اگه یک لحظه دیگه میموندم شرکت و رو سر خانوم راستاد خراب میکردم سوار ماشین شدم و جوری استارت زدم که ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد با عجله و بی توجه به زنگ های مکرر مرصاد فقط میروندم؛

الان تنها جایی که بهم آرامش میده بهشت زهراست، اه این مرصادم که ولم نمیکنه... با خشونت گوشی و برداشتم و جواب دادم: _ چی میخوای مرصاد اینقدر زنگ میزنی هان؟ خودم از دادی که زدم جا خوردم چه برسه به مرصاد. مرصاد: جون مرصاد اینجوری دادنزن سخته میکنم میفتم رو دستتا _ مسخره بازی در نیار مرصاد میزنم یک بی سرت میارما مرصاد: باشه بابا سگ نشو ، فقط بگو ببینم کجایی؟ اوففف مجبورم بگم چون اگه نگم ولم نمیکنه

_ دارم میرم بهشت زهرا بعدش منتظر جوابش نشدم و قطع کردم؛ بعد از قطع کردن گوشی و پرت کردم که افتاد زیر صندلی، بعد از چند دقیقه دوباره شروع کرد به زنگ خوردن و البته کسی جزء مرصاد نبود بی توجه بهش با سرعت میروندم

۳۸

پشت سرهم زنگ میزد باعصابانیت خم شدم گوشی و برداشتم میخواستم جواب بدم که صدای جیغ یک دختر اومد و زدم بهش، مات به صحنه ی روبه روم نگاه میکردم، به دختری که فکر کنم از شدت بالای تصادش تموم کرد جرئت پایین اومدن از ماشین و نداشتم مردم همه دورش جمع شده بودن یه مرد مسن اومد در ماشین و باز کردو مرد: جوون حواست کجاست حداقل بیا زودتر برسونش بیمارستان هنوز زنده است ولی حالش خیلی بده وقتی شنیدم زنده است جرئت پیدا کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم بالای سرش، صورتش اصـ معلوم نبود چون پر خون بود، محرم بودن یا نامحرمی بودنش اص برام مهم نبود زود بکلیش کردم چندتا زن میخواستن جلوم و بگیرن اما جوری داد کشیدم سرشون که دیگه یک کلمه هم حرش نزدن _ خفه شین برین کنار ببینم روی صندلی عقب ماشین گذاشتمش خودم هم زود سوار شدم میخواستم حرکت کنم که همون مرد مسن کیف و چمدوناشو گذاشت توی ماشین؛ میخواست درو بنده که اجازه ندادم و محکم پام و گذاشتم روی پدال

۳۹ دلنواز عشق اه لعنت به من... اگه اتفاقی براش بیفته چه غلطی کنم؟ خانواده ش و از کجا پیدا کنم؟ اخه این دختر با ساک و چمدون همراهش وسط خیابون چه غلطی می کرد؟ گوشی و برداشتم زنگ زدم به مرصاد مرصاد: الو چرا گوشیت و جواب نمیدی تو؟ _ ببین مرصاد خفه شو ببین چی میگم، من تصادش کردم بایک دختر جوون الانم دارم میبرمش بیمارستان، سریع پاشو بیا، من نمیدونم چیکار کنم بعدش زود قطع کردم از اینه ی ماشین نگاهش کردم به صورت خونیش که چهرش اص پیدا نبود رسیدم بیمارستان زود دکتر و خبر کردم، گذاشتمش روی برانکارد و بردن دکتر گفت وضعیت خیلی وخیمه بردنش اتاق عمل همون موقع مرصاد از راه رسید مرصاد: س م خوبی؟ چی شده؟ _ مرصاد یعنی دلم میخواد فقط بگیرم بزمنتا مرصاد: ای بابا توهم که فقط میخوای منو بزنی کار دیگه ای بلد نیستی آیا؟ _ ببند اون دهنه و اگه تو پشت سرهم به من زنگ نمیزدی این اتفاق نمی افتاد مرصاد: وا چه ربطی داره

۴۰

_ پوففف اقا بیخیال اص به من بگو چه غلطی کنم الان؟ مرصاد: اهان الان میخوای من کمکت کنم؟ _ نه پس به تو گفتم بیای اینجا تنها نباشم، دختره رو بردن اتاق عمل برو ببین میتونی نشونی از خانوادش پیدا کنی؟ ساک و

چمدونش تو ماشینه مرصاد: باشه فقط میگم رادی؟ با خشونت برگشتم طرفش وگفتم _اسم من رادوینه مرصاد این صد بار چرا حالت نیست هان؟ مرصاد: خیلی خب باووو مگه من گفتم سمت پارمیداست میخواستم یقه اش و بگیرم که فرار کرد. مرصاد: غلط کردم غلط کردم... چرا مرل سگ پاچه میگیری اخه؟ _مرصاد زود گم شو از جلوی چشم هام مرصاد در حالی که عقب عقب راه میرفت و خنده ی شیطانی هم رو لباش بود گفت: مرصاد: باشه تو فقط عصبانی نباش من رفتم پارمیدا جون خیز برداشتم سمتش که در رفت پشت اتاق عمل نشستم و به زندگیم فکر کردم ساله یک شرکت ساختمون سازی از خودم دارم یک ۲۸ رادوین مهرزاد هستم خواهر دارم به اسم راشین که شش سال ازم کوچیکتره مامانم رها که خیلی مکروره اما من دوستش دارم طبیعیه چون اون مادرمه

۴۱ دلنواز عشق واما پدرم ، پدری که قدر دنیا دوستش داشتم و دو سال پیش بخاطر سرطان از دستش دادم الانم وقتی حالم خرابه میرم سر خاکش باهش حرص میزنم از همه غم و غصه هام بهش میگم و اروم میشم همه میگن پسرا با مادرشون بیشتر راحتن تا پدرشون اما من از همون بچگی بیشتر با بابام راحت بودم مامانم هیچ وقتی برای من و راشین نمیداشت همش سر ک س هاو ارایشگاه های مختلف بود و اما مرصاد... برام مرل داداشه از بچگی باهم بزرگ شدیم اونم بیست و هشت سالشه رشته هامون و همه چیزمون مث همه خ صه بگم تا آخرش باهم بودیم الانم معاون شرکتمه، مرصاد ع وه بر یک دوست خوب پسر عموم هم هست اون یک نامزد داره به اسم سوگل که واقعا دختر خوبیه و مرل خودش شیطون از فکر وخیال خودم بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم اوه سه ساعته که دختره اتاق عمله هنوز بیرون نیاوردنش چنگی تو موهام زدم و پا شدم شروع کردم به راه رفتن تو راهروی بیمارستان...

وای خدای من اگه چیزیش بشه چه غلطی کنم؟ خدا کنه زنده بمونه... از دور مرصاد و دیدم که داشت به سمتم میومد، رسید بهم و گفت:

۴۲

مرصاد: هنوز عمل تموم نشده مگه؟ _نه تو بگو چیکار کردی؟ مرصاد: سیم کارت گوشیش و تازه عوض کرده توش هیچ شماره ای نبود توساک و چمدونش هم چیزی نبود با حرفای مرصاد رفتم تو فکر یعنی این دختره کیه؟ چیکارست؟ خانواده اش ازش خبر دارن؟ خیلی مشکوک میزد! تو حال خودم بودم و به دختره فکر میکردم که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون. _چی شد آقای دکتر؟ دکتر لبخند خسته ای زد وگفت دکتر: عمل با موفقیت انجام شد اما فع بیهوشه نفس صداداری کشیدم و گفتم _خداروشکر دکتر که رفت مرصاد شروع کرد به چرت و پرت هاش مرصاد: ای بابا یه بارم نشد من برای تو کاری انجام بدم و تو مدیون من بشی این دختره ام چه زود به هوش اومدا، خب خواهر من

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

حداقل دو سه روزی تو بیهوشی به سر می‌بردی بعدش پا به این دنیا می‌داشتی خب...! به چرت و پرت هاش توجهی نکردم و راه افتادم سمت خروجی بیمارستان. پشت سرم اومد و گفت: مرصاد: وا کجا میری؟

۴۳ دلنواز عشق - شرکت مرصاد: خب تکلیف این دختره چی میشه اخه؟ - شاید به این زودیا به هوش نیاد من که نمیتونم به خاطر اون از کار و زندگی دست بکشم مرصاد: عجب رویی داری توپسر زدی دختره بیچاره رو انداختی رو تخت بیمارستان الان دو قورت و نیمتم باقیه؟ - برو بابا حوصله ندارم، فع و سوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم...

دلنواز

با احساس سوزش تو ناحیه ی سرم چشمم و اروم باز کردم اما دیدم تار بود، به دور و برم نگاه کردم که متوجه شدم تو بیمارستانم؛ یکم به ذهنم فشار آوردم که یدفعه مکزم ارور داد که چه اتفاقی برام افتاده، ولی کی منو رسونده بیمارستان؟! صدای دستگیره دراومد و بعدش هم پرستار جوونی وارد اتاق شد - س م کی من و آورده اینجا؟ پرستاره: س م عزیزم یک پسر جوون رسوندت اینجا فکر کنم همونی بود که باهاش تصادش کردی. - الان کجاست؟ پرستار: عملت که تموم شد رفتن

۴۴

- باشه ممنونم پرستار: خواهش میکنم عزیزم، دردم داری؟ - آره سرم خیلی درد میکنه پرستار: بخاطر ضربه است که به سرت خورده الان برات یه مسکن میزنم خوب شی - ممنونم بعد از چک کردن سرم و زدن یک امپول توی سرم با یه لبخند مهربون از اتاق بیرون رفت، بعد از رفتن پرستار به اون که باهام تصادش کرده و منو این جا رسونده فکر کردم یعنی اون بکلم کرده؟ وای خدای من از فکر کردن بهش هم مو به تنم سیخ شد سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم میخواستم پاشم که متوجه دست و پام شدم که توگچه اوففف اص حواسم نبود که تصادش کردم یک دفعه یاد گویشیم افتادم زنگ مخصوص پرستار رو زدم که همون پرستار دوباره اومد پرستار: جانم عزیزم چیزی لازم داری؟ - چمدونای من و گویشیم کجاست؟ گویشیم و برام میارین لطفا پرستار: چمدونای شما دست همون پسره است که باهات تصادش کرده عزیزم - باشه ممنونم از تون

۴۵ دلنواز عشق پرستار: خواهش میکنم عزیزم

داشتم از تنهایی مگس می‌پروندم که چندتا تقه به درخورد و دوتا پسر جوون اومدن داخل اتاق... اولی چهره ی با نمکی داشت پوست سبزه و چشمای قهوه ای و اما دومی هنوز سرش پایین بود داشتم نگاهی میکردم که انگار

سنگینی نگاهم و حس کرد. سرش و بالا آورد و من محو به جفت چشم آبی شدم، توچشمام خیره شد از چشم‌ماش غرور میبارید، پوست برنزه ای داشت با چشم‌مایابی، ابروهای کشیده و لبهای قلوه‌ای. همین‌جور مرل ندیده‌ها داشتم تجزیه تحلیلش میکردم که همین‌جور که نگاهش بهم بود پوزخندی رو لباش شست و با لحنی که توش به راحتی تمسخر دیده میشد گفت: پسره: مورد پسند واقع شدم؟ پسره ی پررو و از خود راضی سعی کردم کم نیارم، مرل خودش با لحن جدی گفتم: _به جا نیارم، شما؟ پسره: انگار حالت خیلی بهتره نه. دوباره پوزخندی زد و گفت: من همونیم که خودت و پرت کردی جلوی ماشینش. اوهوع پس این بوده که زده به من؟

۴۶

چه پررو هم هست عوض اینکه بیاد حال و پرسه چه حرفا میزنه!! _این چه حرفیه اقا؟ لطفا مودب باش به جای اینکه من شاکی باشم شما شاکی هستید؟ میخواست جواب بده که اون دوستش گفت: رادوین این چه حرفیه عه تو هنوز نمیدونی با یه خانوم محترم چجوری صحبت کنی؟ اوهوع اسمش هم که رادوینه ولی خداییش اسمش هم مرل خودش خشکله‌ها ولی اخ قش گنده رادوین یه نگاه وحشتناک به اون پسره کرد که من به جان اون پسره بدبخت سخته کردم ولی پسره انگار نه انگار پسره برگشت طرش من وگفت: من مرصاد هستم پسر عمو و بهترین دوست این آقا وبه رادوین اشاره کرد از اشنایی باشما خیلی خوش بختم بانو _منم همینطور یدفعه یاد گوشیم افتادم از شون پرسیدم _ببخشید چمدون های من دست شماست؟ مرصاد: بله لازم شون دارید؟ _اگه ممکنه کیف دستیم و میخوام مرصاد: باشه من براتون میارم

۴۷ دل‌نواز عشق بعدش فکر کنم میخواست چیزی بگه اما ادامه نداد _چیزی شده؟ مرصاد: راستش ما بدون اجازتون تو چمدوناتون وگوشیتون و گشتیم بعدش تند تند شروع کرد به ادامه دادن: مرصاد: باور کنید فقط می خواستیم شماره ای از اطرافیانتون پیدا کنیم وگرنه ما اص فهول نیستیم که ،مگه نه رادوین؟ بعد از این حرفش بایه لحن شیطونی ادامه داد: البته فقط خودم وگفتما درمورد رادوین نمیدونم به رادوین نگاه کردم که از عصبانیت در حال منفجر بود رادوین: میشه خفه شی مرصاد: وایسا یکم فکر کنم ببینم میشه یا نه. خنده ام گرفته بود این مرصاد واقعا شیطون بود رادوین بهش یه چشم غره رفت و برگشت طرش من و با اخم گفت رادوین: ما تو گوشیت شماره ای پیدا نکردیم آدرس یا شماره ای از خانوادت بده تا بهشون خبر بدیم بیان دنبالت وای خدای من الان چیکار کنم؟ نمیتونم بهشون راستش و بگم که ... باز خداروشکر سیم کارتم و عوض کردم مجبورم دروغ بگم خدایا منو ببخش ... _اممم راستش من کسی رو ندارم و آه دردناکی کشیدم

۴۸

هردوشون باهم و با چشمای گرد شده گفتن: چی...؟؟؟؟ رادوین زودتر به خودش اومد و گفت: پس تا الان پیش کی زندگی میکردی؟ اص پدرو مادرت چی شدن؟

پدرو مادرم وقتی پنج سالم بود توی یه تصادش کشته شدن از اون موقع به بعد عموم منو بزرگ کرد و با لحن غمگینی ادامه دادم: که عموم هم منو تنها گذاشت مرصاد: یعنی کس دیگه ای رو نداری؟ نه بافامی مون زیاد خوب نبودیم رادوین: چرا اومدی تهران؟ وای خدای من چی بگم؟ بگم فرار کردم...؟ امممم خب ترجید دادم اینجا زندگی کنم الانم میخوام دنبال کار بگردم مرصاد: مگه چند سالته؟ سالمه ۱۹ تو یه لحظه چشم های جفتشون گرد شد یه نگاه به هم کردن و برگشتن طرفم مرصاد: حالا دنبال چه کاری میگردی؟ من که مدرک تحصیلیم دیپلمه و کاری برام پیدا نمیشه، میخوام اگه بشه برم تو یه خونه و مشکول به کار بشم رادوین پوزخند صداداری زد و گفت: خدمتکاری اره؟

۴۹ دلنواز عشق پسره ی از خود راضی ایکبیری اگه یه روز از زندگیم مونده باشه قول میدم حال تو یکی رو بگیرم البته اینارو تو دلم گفتم چون جرئت نداشتم مستقیم بهش بگم اما در جوابش: _ کار که عار نیست آقای محترم بالاخره که من باید خور زندگیم و از یه جایی در بیارم دوباره پوزخند زد و میخواست چیزی بگه که یهویی مرصاد سرش وبه سمت رادوین گردوند و گفت: رادوین یه دقیقه بیا بیرون لطفا رادوین: چرا؟ مرصاد: بیا کارت دارم خب بعدش برگشت طرش من و گفت مرصاد: ببخشید ما زود برمیگردیم _ خواهش میکنم ، راحت باشید رفتن بیرون اما من دست و پام داشت میلرزید یعنی فهمیدن دارم دروغ میگم؟ وای خدایا خودت کمکم کن

رادوین

پشتت سر مرصاد از اتاق اومدم بیرون _ چیه چته باز؟

۵۰

مرصاد: میگم رادوین یادته اونروز میگفتی مامانت میخواد خدمتکارتون و اقرار کنه و یکی دیگه هزاره جاش؟ _ خب که چی؟ مرصاد: خب به جمالت پسرم بیا یه کار درست تو زندگیت انجام بده این دختره رو ببر خونتون نزار یک دختر تنها تو این شهر غریب دنبال کار بیافته _ مرصاد من به تو چی بگم؟ مرصاد: خیلی اسمم ها هست که من لایقشونم مرل اقا مرصادگل ، مرصاد جون... همینجور داشت ادامه میداد که محکم زدم رو کتفش؛ مرصاد: آخ ذلیل نشی رادی، اص تو چرا یهو سگ میشی...؟ _ مرصاد تو واقعا خودت و زدی به نفهمی؟ اخه دختری که اص نمیشناسم و چجوری بردارم بیارم خونه ام؟ مرصاد: رادی من مطمونم دختر بدی نیست پوزخندی رو لبم نشست _ اونوقت از کی تا حالا شما اینقدر ادم شناس شدی؟ دختره رو یک ساعت هم نیست دیدیش

درموردش اظهار نظرم میکنی؟ مرصاد: ببین رادوین تو خیلی خوب منو میشناسی پس بدون الکی حرش سالشه چیکار ۱۸نمیزنم دختره از چهره اش معصومیت میباره تازه اون فقط میخواد بکنه؟

۵۱ دلنواز عشق سالشه دوما تو دخترای این دوره و زمونه رو ۱۹ سالش نیست و ۱۸ _اولا نمیشناسی میخواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم: _ختم ک م مرصاد من نمیتونم به این دختر اعتماد کنم بعدم منتظر جوابی نشدم و رفتم تو اتاق روبه دختره گفتم _الان مرخصی میخای کجا بری؟

دلنواز

وای خدای من راست میگه ها الان تو این شهر به این بزرگی کجا باید برم ؟ _نمیدونم رادوین: یعنی چی که نمیدونی پس الان میخوای چیکار کنی؟ _فک کنم اینجوری بهتر باشه که برم یه مسافر خونه و وسایلم و بزازم توش بعدش برم دنبال کار، شما کاری سراغ ندارین؟ یدفعه دوستش مرصاد اومد داخل و گفت : مرصاد: من یه کاری سراغ دارم برات با این حرفش نزدیک بود از خوش حالی بال در بیارم لبخندم و نتونستم جمع کنم و پرسیدم _ خب چه کاری؟ کجا؟ هر چی باشه مهم نیست فقط بگین کجاست؟

۵۲

مرصاد : اممممم راستش این کار امممم چیزه _بگین چیه کارش؟ خواهش میکنم ... مرصاد: راستش مامان رادوین خدمتکار خونس و بخاطر این که دزدی کرده میخواد اقرار کنه و دنبال یه خدمتکار جدید میگرده به رادوین نگاه کردم که داشت با اخم به مرصاد نگاه میکرد _خب مرصاد: خب اگه دوست دارین میتونین بیاین اونجا مشکول شین البته من و ببخشین بابت دادن این پیشنهاد _این چه حرفیه من خیلی ممنونم از شما که بهم لطف کردین ولی.... به رادوین نگاه کردم که هنوزم با اخم به مرصاد نگاه میکرد ادامه دادم _انگار اقا رادوین راضی نیستن مرصاد: نه بابا رادوین راضیه کوه غرور با اون اخمش برگشت طرش من و گفتم: ولی اول باید همه چیزو در موردت بدونیم سالمه تو اصفهان زندگی میکردم و مامان بابام هردو ۱۹ _دلنواز آریا هستم تنهام گذاشتن رادوین: همه اش همین؟ _بله مگه چیز دیگه ایم هست؟ رادوین یه نگاه مشکوکی بهم انداخت و تو چشمام نگاه کرد

۵۳ دلنواز عشق منم زل زدم تو چشمای خوشگلش خدایا چی میشد چشم های منم مرل چشمای این ایکبیری بود...؟ وقتی متوجه شدم منم زل زدم بهش اخم کرد و روبه مرصاد گفت: رادوین: هزینه ی بیمارستان و حساب کردی؟ مرصاد:اره بعدش برگشت طرش من و گفت رادوین : امروز ساعت پنج مرخص میشی لبخندی زدم و زیر لب گفتم _خیلی ممنونم "اشک" در "چشمان" من... "طوفان" غم" دارد به "دل"!!!! "خنده" بر "لب" می زنم... تا "کس" نداند... راز "دل"!!!!

بدون اینکه جواب بده با همون غرور مسخره اش از اتاق بیرون رفت مرصاد با لبخندی اومد نزدیکم و گفت

۵۴

مرصاد: اسم خیلی قشنگی داری دلنواز لبخندی به روش زدم و گفتم _ ممنونم اقا مرصاد مرصاد: دلنواز جان من مرصاد هستم بدون هیچ پسوند و پیشوندی، از این به بعد فکر کن من داداشتم باشه؟ وای خدای من چقدر مهربونه من همیشه ارزوی داشتن یه برادر و داشتم که سنگ صبورم باشه اشک تو چشمام حلقه زد سرم و انداختم پایین که نبینه اشکام و _ نمیدونم چی بگم، فقط خیلی ممنونم ازت لبخند مهربونی زدو گفت مرصاد: فع استراحت کن ساعت پنج میایم دنبالت _ باشه ممنونم مرصاد: نیازی نیست برای هر چیزی تشکر کنی، فع خداحافظ _ خداحافظ

رادوین

از بیمارستان با گام های بلند اومدم بیرون، اینقدر از دست مرصاد عصبانی بودم که حد نداشت

۵۵ دلنواز عشق نشستم تو ماشین و میخواستم حرکت کنم که مرصاد خودش و زود پرت کرد توماشین میخواستم یه چیز کلفت بارش کنم که بالحن مظلومی مرل بچه ها گفت: مرصاد: تورو جون راشین دعوام نکن گ*ن*ا*ه دارم اخمام و تو هم کردم و گفتم _ به جون راشین چیکار داری؟ تو چشمام خیره شد و بالحن غمگینی گفت: مرصاد: خب اخه بعد اون خدا بیامرز تنها کسی که برات بیشتر از همه مهمه راشینه لبخند غمگینی زدم و گفتم: _ بیخیال ولی خیلی خوب میتونی خودت و تبرعه کنی ها... مرصاد: ما اینیم دیگه سرم و به نشونه تاسف براش تکون دادم و راه افتادم سمت شرکت

دلنواز

بعد از رفتنشون دیگه خوابم نبرد لباس های خودم و با لباس های بیمارستان عوض کردم و الان هم منتظر اومدنشون هستم چند دقیقه ای گذشت که چندتا تقه به در خورد و بعدش دوتا شون وارد اتاق شدن. مرصاد با لبخند اومدم سمتم و گفت مرصاد: آماده ای؟

۵۶

معلوم نیست...! _اره مرصاد: خب بریم _ بریم

از بیمارستان که اومدیم بیرون شب شده بود وای خدای من هوا بارونی بود من عاشق شبای بارونی ام سوار سانتافه سفیدش شدیم و راه افتاد کرد Rays چندتا اهنگ بالا و پایین کردو روی یکیش اهنگ که پخش شد مرصاد یه نگاه

دلتنگ عشق - مریم پیران

غمگین به رادوین کرد و گفت مرصاد: بازم بارون و این اهنگ...؟ رادوین پوزخند غمگینی زد و به رانندگیش ادامه داد وا...یدفعه اینا چشون شد؟

داره بارون میگیره دلم بهونه میگیره به یاد شبای بارونی سراغ تو میگیره اشک چشمام جاری میشه مرل بارون
چیکه چیکه

۵۷ دلنواز عشق دل بهونه گیر من بی تو آروم نمیشه کجارتی ای دیوونه ندارم از تو نشونی چقدر نامهربونی مگه از تو من چی خواستم...؟ به جز عشق و همزبونی داره بارون میگیره خاطره هات جون میگیره توی دل خسته ی من عشق تو از یادنمیره به تو گفتم ای مهربون تنهام نزار پیشم بمون این رسم عاشقی نبود تنها بری تو آسمون کجا رفتی ای دیوونه حالا که ازدست دادمت میخونم از دوست داشتنت زندگیم هرچی که بود سپردمش به سرنوشت ندارم از تونشونی چقدر نامهربونی

۵۸

مگه از تو من چی خواستم...؟ به جزء عشق و همزبونی حالا که از دست دادمت میخونم از دوست داشتنت زندگیم هرچی که بود سپردمش به سرنوشت... (محمد خان بابایی اهنگ " داره بارون میگیره "

اهنگ خیلی قشنگی بود یادم باشه بعدا حتما از اینترنت بگیرم به جلو نگاه کردم که با صحنه ای که دیدم چشمام از تعجب گرد شد مرصاد حواسش به جلو بود پوای خدای من ... دارم درست میبینم؟ این کوه غرور داره گریه میکنه اص انگار تو این دنیا نبود _ آقا رادوین خوبین؟ با صدای من توجه مرصادم به رادوین جلب شد مرصاد: وا... رادوین خوبی؟ رادوین... طوری داد زد که رادوین زد رو ترمز رادوین: چیه چته؟ مرصاد: من چمه یاتو؟ یه نگاه به خودت بنداز از تو اینه

۵۹ دلنواز عشق رادوین

از اینه ی جلوی ماشین به صورتم نگاه کردم که دیدم حق با مرصاده بازم مرل همیشه با یادش اشکام ریخت با یاد کسی که اومد و زندگیم و به هم ریخت بعدشم یهویی ناپدید شد...

کی میگه: عشق یعنی... ع : ع قه ی ؛ ش : شدید ق : قلبی شایه عشق
یعنی... ع : عمیق ترین ؛ ش : شکست ق : قلبی

آره من شکست خوردم رادوین مکرور یک مرد شکست خورده است دیگه نمیتونستم فهای ماشین و تحمل کنم

دستگیره ی در و کشیدم و رفتم پایین در و بستم و اشاره کردم مرصاد نیاد پایین ... خداروشکر تو همچین موقعیت هایی در کم میکرد و زیاد گیر نمی داد نشستم زیر بارون شاید بارون بتونه حالم و خوب کنه همش صحنه های دو سال پیش یادم میومد دو سال قبلی که توی همچین شبی زندگی ناپود شد حدود سه سال پیش بود که توی یه شرکت معاون بودم اونجا بود که با یه دختر به اسم رویا آشنا شدم رویا حسابدار اون شرکت بود پسر مکروری نبودم اما تا اون زمان به دخترا توجهی نمیکردم ولی رویاباهمه فرق داشت از همون روز اول ، بانگه اول عاشقش شدم اما اون دختر خیلی مکروری بود و اص بهم توجهی نمیکرد تا حدود یک ماه هرروز برایش گل و کادو میگرفتم و میفرستادم برایش تا اینکه یک روز که رفتم شرکت پشت سرم با چهره ی عصبانی اومد تو اتاق تا بخوام بدونم چی شده یک طرش صورتم سوخت ، از این کارش شوکه شدم ، ازش پرسیدم چرا این کارو کرده که گفت آگه یبار دیگه دور و بر خودم ببینمت ازت شکایت میکنم اما من دست بردار نبودم و بازم به کارام ادامه میدادم

۶۱ دلنواز عشق تا اینکه یه روز ازم پرسید چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا راحت نمیزاری؟ بهش گفتم میخوامش گفت اما من نمیخوامت اینقدر گفتم و گفتم تا اینکه فهمیدم اونم نسبت بهم بی میل نیست کم کم رفتاراش باهام خوب شد همش می دیدمش کنار اون بودن برام جزء بهترین لحظات زندگی بود تا اینکه یه روز که رفتم دنبالش طبق قرارمون سرکوچه شون منتظرش شدم اما هرچی منتظر شدم نیومد چند روز گذشت و ازش بی خبر بودم تا اینکه یه شب تقریبا دو سال پیش از شرکت که میخواستم برم بیرون دم در اتاقم یه نامه گذاشته بود وقتی نامه رو خوندم دنیا روسرم خراب شد نامه از طرش رویا بود توش نوشته بود از اولم بهم ع قه نداشته و داره ازدوار میکنه اولش باور نکردم و رفتم دم خونشون اما وقتی با کوچی چراغونی و شلوغ مواجه شدم ناپود شدم ، مردم خیلی سخت بود برام، ازاون به بعد تصمیم گرفتم فراموشش کنم

سعی کردم دیگه عاشق نشم و تبدیل به یه ادم مکرور شدم اما ک نتونستم فراموشش کنم رویا عاشق بارون بود و هر وقت بارون میبارید بهم زنگ میزد که بریم بیرون

به خاطر همین هنوز که هنوز بارون اون و یادم میاره با بوق زدن ماشین توسط مرصاد به زمان حال برگشتم از ماشین اومد پایین و گفت مرصاد: حالت خوبه؟ ببخش مزاحم خلوتت شدم اما دقیق یک ساعته اینجا زیر بارونی یه نگاه به خودت بنداز موش ابکشیده شدی راست میگفت دیگه داشتیم از سرما میلرزیدم مرصاد شروع کرد دکمه های پیراهنم و باز کردن _چیکار میکنی من که لباس ندارم اما بدون اینکه به حرش من توجه کنه پیراهنم و درآورد

و گذاشت صندوق عقب و یه پیراهن دیگه برداشت با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: _اینارو از کجا آوردی؟
مرصاد:سوال نپرس فقط بیا اینارو بپوش تا سرما نخوردی با کمک مرصاد لباس هارو پوشیدم و سوار ماشین شدیم
مرصاد از دلنواز عذرخواهی کرد اما من اص نگاهش هم نکردم همشون شبیه هم هستن اینم مرل رویا دیگه
بیخیال فکر کردن شدم و راه افتادم

۶۳ دلنواز عشق

دلنواز

تقریباً یک ساعتی بیرون بود حالش خیلی بد بود یعنی چشمه؟ خیلی دوست دارم در مورد این مرد مکرور بدونم
یکساعتی تو راه بودیم که جلوی یک خونه ی خیلی شیک و بزرگ توقف کرد وای خدای من، نمای خونه که اینه چه
برسه به داخلش... پشت سرهم چندتا بوق زد که یه مرد میانسال که فکر کنم نگهبان بود دروباز کرد نگهبان: س م
اقا خسته نباشید رادوین: مرسی بابا رحمان مامان و راشین خونه ان؟ بابارحمان: اره پسر مرصاد: س م بابا رحمان
چطوری؟ هنوز زن نگرفتی؟ بابا رحمان خنده ای کرد و گفت بابا رحمان: س م باباجان تو که تازه دیشب این سوال و
از من پرسیدی مرصادبا لحن شیطونی گفت: مرصاد:گفتم شاید از دیشب تا حالا یه خانوم ترگل ورگل اینجا اومده
باشه و این دل شمارو لرزونده باشه خنده ام گرفت که بابارحمان چشمش به من خورد _ س م

۶۴

بابارحمان:س م بابا مرصاد:بابارحمان این خانوم دلنواز خانوم هستن واز فردا قراره اینجا کار کنن رادوین تک سرفه
ای کرد و گفت: رادوین: ایشون خدمتکار جدید هستن ایشش ایکبیری یه حالی من از تو بگیرم بیا و
بین،واسه دلنواز ک س میذاری،؟ بابارحمان : به این خونه خوش اومدی دخترم لبخندی زدم و گفتم _مرسی
بابا رحمان بابارحمان چهره ی خیلی مهربونی داشت با موهای جوگندمی حس خیلی خوبی نسبت بهش داشتم
رادوین باتک بوقی به سمت داخل راه افتاد ماشین و پارک کرد و هرسه تامون پیاده شدیم جناب کوه غرور انگار نه
انگار ماهم هستیم سرشو مرل ... انداخت پایین و رفت تو مرصاد: خب به این خونه خوش اومدی دلنواز جان
_ممنونم همراه مرصاد به داخل رفتیم داخل عمارت هم همون جور که فکرش و میکردم خیلی قشنگ بود ازهر
دوطرش راه پله به صورت مارپیچ بودکه به طبقه ی بالا وصل میشد

۶۵ دلنواز عشق دیگه نتونستم به تجزیه و تحلیل خونه ادامه بدم چون صدای قدم های یه نفر از بالا اومد و رادوین
باغرور از پله ها اومد پایین رادوین: مامان الان خوابه نرگس خانوم اتاقت و بهت نشون میده وبا صدای بلندی صدازد
_نرگس خانوم نرگس خانوم که یه زن مسن بود سراسیمه از پله ها اومد پایین و گفت نرگس: س م اقا بله؟ رادوین:

س م ایشون از فردا به جای فریبا اینجا کار میکنن اتاقتش و نشون بده _ چشم نرگس خانم اومد سمت من و گفت ساله اینجا کار میکنم ۳۰ نرگس: س م دخترم من نرگس هستم و الان _ س م نرگس خانوم منم دلنواز هستم نرگس خانوم لبخند مهربونی زد و گفت نرگس: بریم بالا تا اتاقت و نشون بدم از رادوین و مرصاد خداحافظی کردم وبه سمت بالا رفتیم بالا شش تا اتاق بود که یکیش باقیه خیلی فرق داشت _ نرگس خانوم اون اتاق چرا با بقیه فرق میکنه نرگس: اونجا اتاق خانومه دخترم رفتیم سمت اتاق اخر نرگس خانوم درش و با کلید باز کرد و اول رفت داخل

۶۶

منم پشت سرش وارد اتاق شدم اتاق ست ط یی و قهوه ای بود یدفعه یادم اومد چمدون هام تو ماشین رادوینه رفتم پایین که رادوین با مرصاد توسالین پایین جلوی تلویزیون نشسته بودن تک سرفه ای کردم که متوجه من شدن رادوین: چی میخوای ایشش بیا منو بخور توروخدا _ چمدون هام تو ماشین شماست آقا رادوین سوویچ ماشین شو سمتم گرفت و گفت رادوین: چمدونات و برداشتی درارو هم قفل کن نمیگفتیم میکردم _ چشم رفتم بیرون و چمدون هام و برداشتم و سلووویچ و دادم دستش به ذحمت چمدون هارو اوردم بالا وارد اتاق شدم و لباس هام و از توچمدون ها در اوردم و توی کمد گذاشتم عکس بابا و مامانو دل اسا رو ب*و*سیدم و روی عسلی کنار تختم گذاشتم

بعد از یک ساعت که گذاشتن لباس ها توی کمد طول کشید دلم یک چای گرم می خواست اما اینجا دیگه خونه ی خودم نبود و ازش اختیاری نداشتم

۶۷ دلنواز عشق از الان به بعد مسیر زندگی من تکبیر کرده ،درسته که تا الان زندگی خوبی نداشتم،اما الان با اون زندگی فرق میکنه ،از الان به بعد نقش من تو این زندگی نقش یه خدمتکار ساده است... صدای نم نم بارون میومد،پشت پنجره ی اتاق ایستادم و به هوای بارونی خیره شدم باخودم اروم زمزمه میکردم:

ببار بارون.. بزن بارون... ببار نم نم، به یاد هر شب تنهایی ام بارون؛ ببار آروم، ببار آروم، ببار از فرط غم امشب؛ همین امشب... به یاد هر شب تنهایی ام بارون ببارنم نم میان کوچه چشم های من یک دم همین امشب، به یاد هر شب تنهایی ام بارون بزن بارون؛

۶۸

شاید تر شه یکم شیشه، تواین باغ پراز تیشه فقط یک شب ... همین امشب... به یاد هرشب تنهایی ام بارون بزن بارون بزن بارون؛ برای من... برای من که تکرارم همه عمرم همین حالا... همین امشب... ببار بارون...! ببار بارون...!

نصف شب و نشون میداد آنگاهی به ساعت انداختم که گوشیم و واسه ساعت هفت صبد تنظیم کردم و خوابیدم صبد با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم یه سرافن شلوار مشکی با زیر سرافنی و شال ابی پوشیدم و با یه بسم ا... رفتم پایین خیلی استرس داشتم خدا کنه مامان این پسره مرل خودش مکرور نباشه رفتم داخل آشپزخونه که نرگس خانوم و دیدم که داشت صبحونه آماده میکرد

۶۹ دلنواز عشق _ س م نرگس خانوم صبحتون بخیر نرگس خانوم : س م دخترم صبد توهمم بخیر _ نرگس خانوم ، یکم در مورد کار برام توضید میدین؟ نرگس خانوم با یه لبخند مهربون گفت _ حتما دخترم _ ممنونم نرگس: ببین مادر من فردا دارم برای همیشه از اینجا میرم و همه ی مسوولیت های این خونه میفتن گردن تو اینو بدون که رها خانوم خیلی سخت گیره پس سعی کن کارات و خوب و بدون نقص انجام بدی ساعت هفت صبد وقت صبحانه است و تو باید زودتر پاشی و صبحونه رو آماده کنی میرن شرکت و برای ناهار هم نمیان ۵ بعد از صبحانه اقا رادوین تا ساعت راشین خانوم ک سای زیادی میرن ایشون ترم اخر هستن و زیاد خونه نیستن برای ناهار فقط خانوم هستن اما برای شام همه هستن حاضر باشه ۲ ناهار باید ساعت شبه ۸ وقت شام هم ساعت معمولا ظهرها خانوم زیاد غذا نمی خورن ترجیحا غذاهای سبک میخورن اووووووش چه قانونایی دارن اینا انگار اینجا پادگانه، اخه ساعت هفت صبد بیدار شدنتون چیه دیگه...!

۷۰

خدایا خودت کمکم کن بتونم از پس همه ی این کارا بر بیام نرگس : دخترم برو بالا تو اتاق رها خانم ببینیم قبولت میکنن یا نه... وای خدای من هنوز مهمترین قسمت مونده که _ چشم نرگس خانوم لبخند آرامش بخشی زد و گفت نرگس: نگران نباش دخترم توکل کن به خدا اروم از پله ها رفتم بالا پشت در اتاقش و ایسادم یک نفس عمیق کشیدم و چندتا تقه به در زدم با صدای بفرمایید محکمی رفتم داخل دکور اتاق خیلی زیبا بود اتاق ست سفید سورمه ای بود با پرده ها و رو تختی هم رنگشون سرم و برگردوندم اون طرش که چشمام تو یه جفت چشم ابی قفل شد وای خدای من... این مادر و پسر چقدر چشم هاشون شبیه همه ولی اص بهش نمیومد پسری مرل رادوین داشته باشه خیلی جوون معلوم میشد _ س م خانوم محکم و باغرور گفت رها خانوم: س م تو خدمتکار جدیدی؟ _ بله

۷۱ دلنواز عشق رها خانوم: رادوین در موردت همه چیزو بهمم گفته، فکر میکنی بتونی از پس همه ی کارا بر بیای؟

_ بله خانوم همه ی سعیم و می کنم رها خانوم: بسیار خب میتونی از همین الان کار تو شروع کنی _ چشم بعدشم در مورد حقوق و قانون کارو همه چیز باهام حرش زد از اتاقش که اومدم بیرون رفتم پیش نرگس خانوم و با خوشحالی گفتم _ وای نرگس خانوم قبول کرد نرگس : مطمون بودم قبولت میکنه مادر و لبخند مهربونی زد بی هوا پریدم

بکلیش و گونش و ماچ کردم یدفعه فهمیدم چیکار کردم _وای نرگس خانوم ببخشید نرگس خانم انگار یاد خاطره ای افتاده باشه یه قطره اشک مزاحم از گوشه چشمش چکید وگفت نرگس: این چه حرفیه دخترم , تو منو یاد دخترم انداختی که بیست سال پیش تنهام گذاشت وای خدای من این زن بیچاره چه غم بزرگی داره...!

نمیخواستم خاطرات شو از اون زمان یادش بیارم و فقط گفتم _ متاسفم نرگس خانوم

۷۲

نرگس خانوم لبخند مهربونی زد منم با لبخند ازش جدا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم خب الان باید یه ناهار خوشمزه درست کنم خداروشکر آشپزیم به لطف کتابای آشپزی خوب بود هیچ وقت دست پخت مهرانه رو نچشیدم و از نه سالگی همیشه سعی کردم خودم کارای خودم و انجام بدم و اون منت سرم نزاره چون نرگس خانوم گفت رها خانوم ناهار غذای سبک میخورن تصمیم گرفتم ناهارو یه سوپ خوش مزه درست کنم حدود یک ساعت درست کردن غذا طول کشید بعد از اون شروع کردم به گردگیری خونه ولی مگه تموم میشد؟ حدود دوساعت و نیم گرد گیری خونه طول کشید بود و تا موقع ناهار میتونستم یه دوش بگیرم اوقتی تمام شد هنوز ساعت زود رفتم تو اتاقم لباسها و حولم و برداشتم و پریدم تو حموم اتاقم دوش گرفتم بیست دقیقه طول کشید حولم و دورم پیچیدم و زود اومدم بیرون وای خدای من.. چرا سشوار نیست اینجا؟ اه منم خنگما اخه دلنواز خانوم کجا رو دیدی واسه یه خدمتکار سشوار و وسایل مورد لازم خانوم ها رو بزارن؟ مرل این که یادت رفته خدمتکاری

۷۳ دلنواز عشق از چرت و پرت گفتن با وجدان بیکارم دست کشیدم و یه سرافن مشکی و زیر سرافن گلپهی با شلوار و شال ستش پوشیدم به ساعت نگاه کردم که یه ربع به دو بود سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین پریدم تو آشپزخونه و میزناهارو با سلیقه چیدم بعدش هم منتظر شدم تا بانوی بزرگ تشریف فرما شن مادمازل تشریف فرما شد ۲ سر ساعت منتظر شدم بشینه اما از نشستن خبری نبود و با غرور و پوزخند بهم نگاه میکرد خب بگو چته اه... یدفعه یاد فیلم هایی افتادم که صندلی رو میکشن عقب و... یهو مرل جت پریدم صندلی رو کشیدم که بنده ی خدا از ترس از جا پرید _ببخشید خانوم یه چشم غره ی توپ بهم رفت و نشست تو مدتی که غذاشو میخورد چشمم بهش بود خداروشکر انگار خوشش اومد چون تا اخر غذاش و خورد بعد خوردن غذاش بدون اینکه بهم توجه ای بکنه از آشپزخونه بیرون رفت بیخیالش شدم و میزو جمع کردم بعد از شستن ظرفها کاری نداشتم و به سمت اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم روی تخت دراز کشیدم و میخواستم یکم بخوابم اما خوابم نمی

برد

۷۴

به بابام فکر میکردم یعنی الان کجاست؟ دنبال می‌گرده؟ هه چه خوش خیال شدم من اونا الان خوشحالن از اینکه دیگه دلنوازی تو اون خونه وجود نداره

منم بعهدی وقتتا... یه‌وی... خیلی دلم; میگیره
آخه یه وقتایی... ، آدم می‌فهمه یه‌وی چقدر تنه‌است!...

کاش براشون مهم بودم کاش الان با خیال اینکه بابام داره دنبال می‌گرده یکم قلب نا آروممم اروم می‌گرفت اما این جزء محالات اونا الان خیلی خوشن سعی کردم بهشون فکر نکنم و گرفتم خوابیدم.

۷۵ دلنواز عشق داشتم شام و آماده میکردم که صدای بلند دو تا دختر اومد دخترا: س م س م ما اوومدیم بعدش هم صدای کوه غرور اومد رادوین: حالا نمیخواد داد بزنین همه فهمیدن که شما دو تا نایکه تشریف آوردین بعدش صدای مرصاد اومد مرصاد: رادوین داداش ول کن این دو تارو بیا بشینیم که خیلی خسته ام یکدفعه نرگس خانوم اومد تو آشپزخونه و منم که در حال استراق السمع بودم رو دید: نرگس خانوم با لبخند مرموزی نگام میکرد _امممم چیزه نرگس خانوم چیز... نرگس خانوم خنده ی کوتاهی کرد و گفت _اشکالی نداره دخترم نرگس خانوم جای ساز و به برق زد و میخواست جای بزازه که نداشتیم و گفتم بشینه خودم آماده میکنم نرگس خانوم: خیر ببینی دخترم و نشست روی صندلی _نرگس خانوم، این دو تا دختر که صداشون میومد کی بودن؟

۷۶

نرگس خانوم: راشین خانوم خواهر آقا رادوین و سوگل خانوم نامزد اقا مرصاد که جفت شون ماشاء... از زبون که کم نمیارن، سوگل و راشین خانوم از کوچیکی باهم بزرگ شدن مرل آقا رادوین و مرصاد هر دو شون رشته هاشون مرل همه و تو یه دانشگاه درس میخونن خ صه، مرل دو تا خواهرن مادر.

نرگس خانوم و فرستادم بره بیرون و خودم چای رو ریختم سینی چای رو برداشتم و اروم رفتم بیرون همشون روی کاناپه های کنار کنار تلویزیون نشسته بودن تک سرفه ای کردم و گفتم _س م مرصاد اولین نفری بود که متوجه من شد مرصاد: به به دلی خانوووم خوبی ابعی؟ _خیلی ممنونم رادوین و مامانش بی تفاوت و اون دو تا دختر که نمیدونم کدوم راشین بودو کدوم سوگل با ع مت سوالی نگام میکردن یکی از دخترا برگشت طرش رها خانوم و گفت: مامان ایشون و معرفی نمیکنین پس راشین این بود راشین پوست سفید با چشم های قهوه ای داشت قیافش خیلی بامزه بود

۷۷ دلنواز عشق رها خانوم مکروارانه گفت رها خانوم: ایشون از این به بعد به جای نرگس خانوم اینجا کار میکنند ، به خدمتکار که معرفی نمیخواهید دفعه راشین بلند شد و گفت راشین: عه مامان زشته بعدش اومد سمت من و گفت راشین: س م عزیزم من راشین هستم و شما؟ _ منم دلنوازم راشین: اسمت خیلی زیباست عزیزم _ ممنون شما لطف دارین باز خدارو شکر به نفر تو این خانواده پیدا شد که خودشو نگیره اون دختر دیگه هم که فکر کنم اسمش سوگل بود و نامزد مرصاد اومد پیشم و گفت: منم سوگل هستم دلی جون ، دوست نزدیک راشین و میخواست ادامه بده که مرصاد جفت پا پرید وسط حرفش مرصاد: و نامزد عزیز من سوگل چشم غره ای بهش رفت و گفت سوگل: اجازه میدادی خودم داشتم میگفتمتا خنده ام گرفته بود اما باوجود رها خانوم و پسرش مگه میتونستم بخندم...؟ مرصاد: خب عزیزم من فقط میخواستم کارت و راحت تر کنم بده مگه؟ سوگل: پوففف از دست تو _ ببخشید با اجازه تون من برم میز شام و آماده کنم

۷۸

راشین: راحت باش عزیزم میز که آماده شد صداشون زدم که شام حاضره دو مدل غذا درست کرده بودم فسنجون و لازانیا که خدارو شکر همه خوردن سوگل: دلنواز تو چندسالته؟ سال چطور مگه _ ۱۹ راشین و سوگل باهم: واقعا؟ وا... این کجاش جای تعجب داشت _ بله واقعا راشین: من فکر میکردم هم سن ما باشی، اص فکرشو نمیکردم سه سال کوچیکتر باشی. سوگل: با وجود سن کمت اشپزی فوق العاده ای داری _ خیلی ممنونم بعدش دیگه حرفی زده نشد و همه مشکول شام خوردن شدن بعد از شستن ظرفها میوه ها رو آماده کردم و براشون بردم همشون مشکول فیلم دیدن بودن اما من خیلی خسته بودم تک سرفه ای کردم که متوجه من شدن _ ببخشید اگه امری با من نیست میتونم برم اتاقم؟ راشین: راحت باش عزیز دلم ، خیلی خوش حال شدیم از آشنایی باهات

۷۹ دلنواز عشق و سوگل ادامه داد: امیدوارم بتونیم دوستای خوبی باشیم خیلی خوشحال شدم از این که بهم توجه می کردن اما با جمله ی رها خانوم همش تبدیل به بکپی تو گلوم شد رها خانوم: شما دو تا عوض اینکه با دخترای پول دار و خانواده دار دوست باشین چسپیدین به این دختر خدمتکار؟ راشین با لحن محکمی گفت: مامان رها خانوم: چیه مگه دروغ میگم؟ اص لیاقتتون دوستی با همین دختره ی بی کس و کاره حق نداشت بهم توهین کنه، میخواستم جواب شو بدم اما بکض تو گلوم بهم اجازه ی حرش زدن نمی داد بدون هیچ حرفی با قدم های تند به سمت اتاقم راه افتادم وارد اتاق شدم و در و محکم بستم

چجوری میتونن اینقدر سنگ دل باشن؟ چجوری دلشون میاد این ادا که به این سادگی دل بشکنن دلم میخواست بشینم گریه کنم داد بزنم و بگم خدا چرا من؟ دیگه خسته شدم

دل‌تنگ عشق - مریم پیران
آره دیگه خسته شدم... از خودم ...

۸۰

از همه... از فکر فردا ها که چی حال و روزمه...

حالم خیلی بد بود هر کاری میکردم نفسم بالا نمیومد حتی نمیتونستم داد بزنم چشمم به لیوان اب روی عسلی افتاد میخواستم برش دارم که چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

رادوین

توقع داشتم از خودش دفاع کنه اما هیچی نگفت و زود رفت تو اتاقش درسته زیاد ازش خوشم نمیومد اما مامان نباید این حرش و بهش میزد راشین: مامان راحت شدی؟ چطور دلت اومد دلش و بشکنی؟ چرا ما نباید باهاش دوست شیم؟ بالاخره اونم یک انسانه اتفاقا تو این دیدار اول خیلیم دختر خوبی بود مامان: خوبه خوبه، تو نمیخواه از اون دختره ی بی کس و کار دفاع کنی، یک روزم نیست که اومده اینجا همه رو به جون هم انداخته سوگل: من برم پیشش ببینم حالش خوبه یانه

۸۱ دلنواز عشق مامان پوزخندی زد و گفت: اون حالش از منم بهتره، داره فیلم بازی میکنه راشین سرش و به معنای تاسف تکون دادوبرگشت طرش سوگل و گفت راشین: پاشو بریم پیشش سوگل: بریم وهردوشون به سمت اتاق دلنواز رفتن بعد از رفتنشون برگشتم طرش مامان و گفتم _ حرش درستی نزدی بهش مامان مامان: توهم طرش اون دختره رو بگیر، نکنه همتون و یه روزه جادو کرده؟ مرصاد: زن عمو این چه حرفیه شما میزنین اخه؟ جادو چییه؟ باور کنین دلنواز خیلی دختر خوبیه من نمیدونم شما چرا ازش بدتون میاد _ مامان: اص من به این دختر مشکوکم ختم ک م میخواستم چیزی بگم که صدای قدم های تندى از بالا اومد و سوگل با لحن مهطربی گفت سوگل: دلنواز بیهوش شده، حالش خیلی بده بدوینن نمیدونم یک دفعه چی شد اما به خودم که اومدم دیدم رو دستامه و از راه پله ها به سمت پایین میرم راشین: صبر کن منم همراهات میام _ نمیخواه خودم میرم راشین: رادوین حرفا میزنی اونجا پیرسن چیکارشی چی جواب میدی؟ جوابی نداشتم بدم چون حق با اون بود مرصاد: رادوین مارو بی خبر نذاریا

۸۲

_باشه گذاشتمش صندلی عقب و خودم و راشین هم جلو نشستیم به محض نشستن راشین حرکت کردم با سرعت باد رانندگی میکردم راشین: یکم ارومتر برو رادوین به حرفش توجهی نکردم وبا سرعت بیشتری راندم رسیدیم

بیمارستان زود بردمش اور انس که گفتن ضعف کرده و براش سرم وصل کردن راشین همراهش رفت تو اتاق اما من و نداشتن یدفعه یادم اومد مرصاد گفت بهش خبر بدم زنگ زدم بهش با بوق اول برداشت مرصاد: س م چی شد رادوین _ س م ، هیچی چیز مهمی نیست گفتن ضعف کرده و سرم وصل کردن راشین پیششه مرصاد: پوففف خداروشکر _ فع و اجازه ی حرش زدن بهش ندادم و قطع کردم

دلنواز

با احساس سر درد خفیفی چشمام و آروم باز کردم

۸۳ دلنواز عشق راشین کنارم بود می خواستم پا شم که گفت راشین: سعی کن استراحت کنی دلنواز جان دکتر بهت سرم وصل کرده _ شما چرا ذحمت کشیدین راشین: این چه حرفیه عزیزم ، من واقعا متاسفم از حرش های مامان _ مهم نیست فراموشش کنین منم فراموش می کنم اما اینجوری نبود اون دلم و بدجور سوزوند و به این سادگیا نمیشه فراموش کرد راشین: خیلی گلی پوزخند کم رنگی رو لبام نشست که خداروشکر راشین متوجه نشد یکساعت بعدش دکتر اومد و بعد از معاینه گفک که حالم خوبه و میتونم برم

از اتاق که اومدیم بیرون رادوین و دیدم که خسته رو صندلی ها نشسته میخواستتم ازش تشکر کنم که بدون این که به من توجهی بکنه رو به راشین کرد و گفت رادوین: تو ماشین منتظرتونم ایشش مکرور از خود راضی الحق که مرل مامانتی وقتی رسیدیم خونه سوگل و مرصاد رفته بودن رها خانوم هم تو اتاقش خواب بود با کمک راشین رفتم تو اتاقم راشین: عزیزم یکم استراحت کن _ ممنونم از تون بخاطر من دیشب و خیلی خسته شدین

۸۴

راشین: لطفا اینقدر رسمی حرش نزن باهام من و تو و سوگل از این به بعد مرل سه تادوست خوبیم .اکی؟ _ آخه... راشین: آخه نداره &ای خدای من چقدر مهربونه این دختر و مطمونا به پدرش رفته چون مامانش و داداشش و که همیشه بایه من عسلم خورد

داشتم صبحونه آماده می کردم که مکرور السلطنه با بی تفاوتی وارد اشپزخونه شد حالا یکی نیست بهش بگه می مردی یه کلمه حالم و پیرسی، انگار نه انگار خودش این ب رو سرم آورده ها راشین و رادوین هم اومدن بعد از صبحونه خوردن همه رفتن پی کاراشون منم که بیکار رفتم تو اتاقم تا یکم دیگه استراحت کنم و بعدش به کارام برسم

سه ماه بعد

الان سه ماهه که من تو این خونه کار میکنم از بعد روز اول تو این سه ماه دیگه رها خانوم بهم کاری نداشت رادوین هنوزم باهام لجه، تو این سه ماه فهمیدم تو کارش هم خیلی موفقه با سوگل و راشین خیلی خوب شدم

۸۵ دلنواز عشق دوتاشون خیلی دخترای گلین و انگار نه انگار من یک خدمتکارم ...، باهام خیلی راحتن ومرصاد، داداش گلم که واقعا هوام و داره بعضی اوقات از خودم بدم میاد با وجود این همه لطف این سه نفر، این همه محبت شون ، هنوزم حقیقت زندگیم و بهشون نگفتم؛ ازشون خجالت میکشم میرسیم به الان که در حال تدارک واسه شام هستم امشب داداش رها خانوم با همسرش و بچه هاش از آلمان دارن میان و رها خانوم چند نمونه غذا سفارش داده واسه شام پوزخندی رو لبم اومد فکر کرده من از پشش بر نیام ولی بهت نشون میدم رها خانوم سالمه... اما خداروشکر آشپزیم تا حالا مشکلی نداشته ۱۹درسته فقط تصمیم داشتم سه نمونه غذا درست کنم؛ فسنجون، لازانیا و قرمه سبزی اول فسنجون و درست کردم بعدش هم قرمه سبزی رو ... بعد از اونام لازانیا اول موادش و مخلوط کردم آماده که شد گذاشتمش توی فر بعد از آماده کردن غذاها شروع کردم به گردگیری خونه از همه کارهام تموم شدم هنوز وقت زیاد داشتم ۶ساعت تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته اومدم بیرون یک شلوار مشکی با تونیک گلبهی و شال مشکی و گلبهی سرم انداختم بعدش رفتم پایین که همزمان با من رادوین و راشین هم از بیرون اومدن راشین: س م دلی چطوری؟

۸۶

س م راشین جون مرسی تو خوبی؟ راشین: قربونت سرم و برگردوندم طرش رادوین که اون و خیره ی خودم دیدم س م خسته نباشید کله اش و تکون داد و به سمت اتاقش رفت پوفف فف خب به جای تکون دادن اون کله ی چندکیلویی اون زبون چندسانتی تو تکون میدادی که بهتر بود...! راشین: دلی بیا بریم کمکم کن لباس چی بپوشم _باشه باهم به سمت اتاق راشین رفتیم اتاق راشین ست یاسی و بنفش بود با کمی سفید من که عاشق اتاقش بودم خیلی دوست داشتم اتاق رادوین و هم ببینم اما به چه بهونه ای؟

راشین به انتخاب من یک کت دامن شیک ط یی با شال هم رنگش انتخاب کرد راشین: میگم دلی لباسم که خیلی جلب توجه نمیکنه؟ _چطور مگه؟ راشین: پسر داییم خیلی هیزه ، حالا امشب که اومدن متوجه میشی _پس اگه اینجوریه که تو میگی لباست و بنظرم عوس کنی بهتره

۸۷ دلنواز عشق لباسش فوق العاده شیک و اندامی و البته تو دید بود راشین اون لباسش و با یک کت و دامن مشکی و کرمی عوض کرد لباس و پوشید و باهم از پله ها اومدیم پایین رها خانوم و رادوین آماده نشسته بودن رادوین کت و شلوار قهوه ای با کربات مسی انداخته بود واقعا خوشتیپ شده بود این بشر با این هیکل گونی هم

پوشه بهش میاد رها خانوم هم کت و دامن ابی پوشیده بود که با رنگ چشماش ست شده بود راشین: به به ، میگم آقا رادوین شماره بدم ؟ چه خوشتیپ کردی ها رادوین : بیا بشین ببینم بچه این حرفاص بهت نمیاد راشین رفت نشست روپاهای رادوین و خوش و لوس کرد راشین: چ بهم نمیاد؟ رادوین: عه اینجوری حرش نزن جکله میخورمت ها راشین با لحن شیطونی گفت: راشین: من که خولدنی نیستم رادوین : باز که داری اینجوری حرش میزنی، قلقلکت میدم ها راشین: نمیتونی وبعدهش فورا پا به فرار گذاشت که رادوین هم پاشد و همون لحظه گرفتش و انداختش رو کانپه رادوین: از دست من میخوای فرار کنی جکله؟

۸۸

و شروع کرد به قلقلک دادنش تا حالا این روی رادوین و ندیده بودم واقعا وقتی میخندید چقدر خوشگل می شد راشین: را..رادوی...ن...ت...تورو...خ..خدا..ولم کن.. رادوین: بگو غلط کردم راشین: غلط کردی رادوین : چی گفتی؟ و باز شروع کرد به قلقلک دادنش خنده ام گرفته بود راشین از شدت خنده سرخ شده بود خیلی قلقلکی بود راشین: باشه بابا غلط کردم رادوین : خب حالا این شد راشین : اخ الهی کچل شی رادوین، ایشا... یه زن چاقالو و سیاه با دندونای زرد و چهره ی اخمو گیرت بیاد، ایشا... به زمین گرم بخوری رادوین: غر غرات تموم نشد مامان بزرگ؟ راشین می خواست جواب شو بده که آیفون به صدا در اومد و خبر از آمدن مهمون ها می داد آیفون و زدم و خودم رفتم تو آشپزخونه اما راحت میدیدمشون اول از همه یه مرد مسن با موهای جو گندمی و چهره ی مهربون وارد شد که حدس میزدم داداش رها خانوم باشه

۸۹ دنواز عشق اول با رادوین و راشین روب*و*سی کرد بعدشم رها خانوم و بکل کرد بعد از اون همسرش اومد تو باصد من آرایش روی صورتش اروم و مکرورانه می اومد و پشت سرشم یه دختر و پسر جوون که بچه ها شون بودن دختره هم مرل مامانش انگار عروسی اومده بود، اونم صد من آرایش روی صورتش داشت و پسر جوونه که قیافش مرل باباش بود و پشت سر خواهرش داشت میومد بعد از تجزیه تحلیل مهمون ها مشکول آماده کردن قهوه و کیک شدم ربع ساعت بعد قهوه و کیک آماده بود قهوه هارو توسینی گذاشتم واز آشپزخونه اومدم بیرون همشون روکانپه های اخر سالن نشسته بودن _س م داداش رهاخانوم : س م دخترم زن داداش رها خانوم ودخترش که فقط کله اشو نو تکون دادن واما پسرش، داشت منو می خورداز سرتا پام و با لبخند کوندی قشنگ دید زد نمیدونم چرا... اما از هیچ کدومشون جزء پدره خوشم نیومد به راشین نگاه کردم که چشمش به پسره بود و سرش و به معنای تاسف تکون داد قهوه ها و کیک رو روی میز گذاشتم و می خواستم برم که دخترشون با صدایی که بیشتر شبیه صدای کرکس بود باکلی ناز تو صداش گفت دختره: عمه

۹۰

رها خانوم: جانم پری سیما جان؟ اوه پس اسمش پری سیما بود پری سیما: خدمتکار تون بلد نیست قشنگ پذیرایی کنه؟ رها خانوم: دلنواز کارت و تا آخر درست انجام بده _ چشم رها خانوم ببخشید پیش دستی هارو گذاشتم جلوی همشون و کیک و قهوه رو تعارش کردم بعد از پذیرایی به اشپزخونه رفتم که راشین هم پشت سرم اومد راشین: وای دلنواز دیدی پرهام عوضی رو؟ داشت میخوردت _ آره راشین: من از هیچ کدوم اینا خوشم نمیاد نه زن دایی پریوش نه پری سیما و پرهام _ بنظرم داییت خیلی خوبه نه؟ راشین: آره بخدا دایی رامین خیلی گله ولی بچه هاش و زنش کام باهاش فرق دارن _ آره واقعا بعدش راشین رفت پیش اونا منم کم کم میز و اماده کردم وقت شام که شد صداشون زدم همشون نشستن سر میز منم غذاهارو گذاشتم همگی کشیدن و مشکول خوردن شدن اقا رامین: وای چقدر خوش مزه است

۹۱ دلنواز عشق راشین با لبخندگفت: راشین: دلنواز همیشه غذاهاش فوق العاده است دایی جون اقا رامین: چند سالته دخترم...؟ _ نوزده سال اقا رامین: ماشاءا... با این سن کم اشپزیت عالیه پریوش: خب حالا چقدر از یه خدمت کار تعریف میکنین شماهم، خب وظیفش همینه دیگه... بعدشم. پشت چشمی برام نازک کرد

از آقا رامین تشکر کردم و اون لبخندی مهربون بهم زد اما به حرش پریوش خانوم اهمیتی ندادم و از اشپزخونه اومدم بیرون رفتم تو تراس اتاقم نشستم و زانوهام و بکل کردم به اسمون مشکی خیره شدم به هوای ابری... به بارون نم نم...

میدونی بعضی شبا دیگه؛ نه خاطره ... نه بکض ... نه اشک ... هیچ کدوم دردی ازت دوا نمیکنه ... میشینی و زل میزنی یه گوشه

۹۲

زانوهاتو بکل میکنی و با خودت میگی: دیگه زورم نمیرسه...

دقیقه ای موندم و بعدش رفتم که اگه شامشون و خورده باشن میز رو ۱۵حدود جمع کنم وقتی رفتم شام شون و خورده بودن میز و جمع کردم و ظرفش هارو شستم بعد از شستن ظرفها که دقیقا یک ساعت طول کشید میوه هارو شستم و توی جامیوه ای گذاشتم و بردم واسشون

رادوین

بعد از شام سرم درد می کرد و دیگه نمیتونستم پیششون بشینم البته بیشترهم از ناز و عشوه های پری سیما حال بد می شد رادوین جونم اینو بده رادوین عزیزم چیکار میکنی؟ رادوین عشقم کارای شرکت چجوری پیش میره؟ تا آخرش هم که وردل من نشسته بود سردرد و بهونه کردم و بعد از عذر خواهی از دایی و پریوش به سمت اتاقم رفتم

۹۳ دلنواز عشق وارد اتاقم شدم و درو بستم رفتم تو تراس اتاقم که دیدم هوا بارونیه یاد رویا افتادم... رویا همه اش خاطرات با اون بودن یادم. میاد لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری... همه اش چشمش میومد جلوی چشمم... بارون داشت نم نم می بارید مرل دل من که اونم میخواد بباره امانه... مرد که گریه نمیکنه هه بیچاره مردها همش باید یه تکیه گاه باشن اماکی هست که تکیه گاه خودشون باشه؟ بارون هر لحظه شدید تر می شد کردم: **Ray** گوشیم و در آوردم و روی یه آهنگ

یادم میاد که چشمات، چه اتشی به پا کرد اون روز که زیر بارون، نگاهم و صدا کرد اما یه روز غمگین، دلت رو کندی بردی رفتی یه جای دیگه، به دیگری سپردی داره بارون می باره ، دلم چه بی قراره

۹۴

هوات می خواد دوباره، اشکام و در بیاره صدای پای بارون، که می پیچه توناودون غم و رها میکنه، به اون گذشته هامون به اون گذشته هامون... بارون میباره امشب، بارون میباره امشب یاد گذشته هام و، برام میاره امشب بارون میباره امشب، بارون میباره امشب باد گذشته هام و ، برام میاره امشب چشمم تو کوچه ی یاس ، هنوز نگاتو می خواد غمگینه باز دلش رو ، داده به دستای باد در انتظار روزی، که باز توروبینه هرروز بیاد سراغت ، کنار تو بشینه نزار که جکد حسرت ، رو بوم من بخونه نزار مسافر عشق تو کوچه ها بمونه نزار که جکد حسرت، رو بوم من بخونه نزار مسافر عشق ، تو کوچه ها بخونه بارون می باره امشب ، بارون میباره امشب یاد گذشته هام و، برام میاره امشب بارون میباره امشب، بارون میباره امشب یاد گذشته هام و، برام میاره امشب

۹۵ دلنواز عشق

(جمشید اهنگ "بارون میباره")

صدای در اومد و بعدش هم پری سیما اومد تو پوففوففف هرچی ازش بدم میاد بیشتر اون خودش و میچسپونه بهم اومد تو تراس پیشم پری سیما: وای چه هوایی... رادوبن جان ، عزیزم خوبی؟ بی حوصله جوابش و دادم _خوبم ممنون میخوام استراحت کنم یعنی بفرما بیرون دیگه اه... پری سیما: میخوای سرت و ماسا بدم؟ _نخیر ممنونم با یکم استراحت خوب میشه پری سیما: باشه عزیزم پس من مزاحمت نمیشم تو سعی کن استراحت کنی باشه..؟

زودتر برو مزاحمی... _باشه به سمت بیرون راه افتاد پشت در یکم مکث کرد فکر کرد شاید می‌خوام بگم بمونه ولی
عمر... رفت بیرون و دروهم محکم پشتش بست اوففف خداروشکر

۹۶

هیچوقت از پریش و بچه‌هاش خوشم نمیومد اما دایی رامین با اونا فرق می‌کرد پریش و دخترش مرل همین
پریش هم با عشوه‌های خرکیش دل دایی رامین ساده‌ی من و لرزوند هه الان دخترش هم گیر داده به من
اما من اص بهش توجهی نمیکنم چون ازش بدم میاد دوباره رفتم تو تراس که دیدم دلنوازم تو تراس اتاقش و
داره به آسمون نگاه میکنه بنظرم حال اونم گرفته بود دیگه مرل قبل ازش بدم نمیاد ولی همش فکر میکنم
درمورد زندگیش حقیقت و نگفته اما چرا باید دروغ بگه؟ همینجور خیره داشتیم نگاهش میکردم که یهو
برگشت و چشمام تو چشماش قفل شد سیاهی چشماش بارونی بود مرل چشمای من..

دلنواز

۹۷ دلنواز عشق بعد از تموم شدن کارام به سمت اتاقم راه افتادم پری سیما داشت به سمت اتاق رادوین می‌رفت
یعنی چرا داره میره اتاق رادوین؟ وای ول کن دلنواز به توجه اص یوففف بیخیالشون شدم و وارد اتاق خودم شدم
رفتم تو تراس و به آسمون مشکی خیره شدم باز فکر و خیالات تو سرم ره می‌رفت فکر بابام، دل اسامانم که الان
حدود سه ماهه که سرخاکش رفتم اروم نمی‌زاشت یعنی بابام دنبالمم گشته؟ الان از این که من پیشش نیستم
خوش‌حاله یا ناراحت؟ خیلی بده که فکر کنی برایشون اص مهم نیستی خیلی بده که توخیالت همش فک کنی از
نبودن نگران هستن و زمین و زمان و دنبالت میگردن اما برعکس خیالت اونا از نبودن حالشون خوش‌تر باشه
خیلی وقته که دیگه... حس زندگی کردن نیست؛ دیگه هیچ خنده‌ای از ته... دل نیست...

۹۸

تو خیالاتم غرق بودم که سنگینی‌های نگاه‌های رو حس کردم، سرم و برگردوندم که چشمام قفل یه جفت چشم ابی
شد اونم مرل من چشماش بارونی بود شاید اونم یاد عشقش رویا افتاده نگاهم و از نگاه بارونیش برداشتم و ترجید
دادم برم تو اتاقم، در تراس و بستم و نشستم روی تخت نمیدونم چرا یهو رادوین اینقدر برام مهم شد هر جا میره
چشمام دنبالشه... بیخیال فکر کردن شدم و دراز کشیدم چشمام و روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد...

یه مکان نا آشنا بود... تمام بدنم داشت از ترس میلرزید اینور و اونور و نگاه کردم اما هیچکس نبود _ کمک کسی اینجا نیست؟ دور و برم همش کوبیر بود از دور یک چیز سفید دیدم یه ادم بود یه زن.... با صدای بلند داد زد: خانوم اما اون می رفت و انگار صدای من و نمی شنید

۹۹ دلنواز عشق با صدای نسبتا بلندی گفتم _ خانوم تو رو خدا صبر کنید... اینجا کجاست اما اون بازم توجهی نکرد _ خانوم جون عزیزت و ایستایا یدفعه ایستاد و آروم برگشت وقتی چهره اش و دیدم چشمم گرد شد چون اون مامانم بود اما باقیافه ی ناراحت بالکنت گفتم _ م...مام...ما..مان مامان: کارت درست نبود دلنواز این و گفت و بعدش ناپدید شد فریاد کشیدم _ مامان اما اون دیگه نبود هر جا رو گشتم اص خبری ازش نبود یدفعه با احساس یخ زدن صورتم از خواب پریدم راشین کنارم بود راشین: خوبی عزیز دلم؟ _ چی شده؟ راشین: تو اتاقم بودم که صدای تو اومد که اسم مامانت و صدا میزدی

۱۰۰

اومدم ببینم چی شده که دیدم خوابی و تو خواب اسم مامانت و صدا میزنی منم بیدارت کردم، داشتی خواب میدیدی؟ _اره راشین داشت باهام حرش میزد اما من حواسم بهش نبود همش جمله ی مامان تو ذهنم اکو می شد "کار درستی نکردی دلنواز" اما مگه من چیکار کردم... منظور مامان چی بود؟... یدفعه با سیلی که راشین بهم زد برق از سرم پرید شاکی نگاهش کردم که گفت راشین: حواست کجاست بابا، من بدبخت این همه حرش زدم خانوم معلوم نیست به چی فکر می کنن نفسم و صدادار بیرون دادم و گفتم _ به چیزی فکر نمی کردم راشین: من خر نیستم، حالام بگیر بخواب عزیز دلم . من میرم لبخندی به روش زدم و گفتم _ راشین تو خیلی خوبی راشین: نه به اندازه ی تو دلی خانوم بعدشم از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست خداروشکر فردا جمعه است و میتونم تا دیر بخوابم

۱۰۱ دلنواز عشق خوابم برد ۵حدودای ساعت داشتم صبحونه آماده می کردم که رادوین اومد تو آشپزخونه _ س م صبحتون بخیر رادوین فقط کله اش و تکون داد و نشست سر میز کم کم همه اومدن... نون و پنیر و کره مربا و خامه و شیر و شربت و... همه رو گذاشتم رو میز چای هم ریختم و گذاشتم براشون بعدش می خواستم پیام بیرون که کرکس گفت: پری سیما: هی دختر ما سر صبد چای نمی خوریم

خب کسی هم نگفت تو حتما باید کوفت کنی بقیه میخورن... _ من نمی دونستم خب پری سیما: از این به بعد بدون از شدت عصبانیت دندون هام و روهم فشار دادم و گفتم _ چشم میدونم بعدشم سریع رفتم بیرون چون موندنم مساوی بود با دعوا با این عجزه رفتم تو سالن و منتظر شدم تا صبحونه شون و بخورن و برم میز و جمع کنم وقتی

همشون اومدن رفتن میز و جمع کردم داشتم ظرش هارو میشستم که ایفون به صدا در اومد دستکش هارو از دستم در آوردم و رفتم در و باز کردم مرصاد و سوگل بودن

۱۰۲

س م مرصاد: س م خواهری سوگل: س م دلی چطوری؟ _ ممنون خوبم شما چطورین؟ سوگل: ماهم خوبیم، این مادرو دختر ایکبیری اومدن؟ خندم گرفته بود هیچکس ازشون دل خوشی نداشت _ اره دیشب اومدن مرصاد با لحن بامزه ای گفت مرصاد: پس بریم پاب*و*سشون من و سوگل از خنده ترکیده بودیم یدفعه رادوین با قیافه ی احمویی اومد مرصاد: بچه ها نخندین نخندین، ادها وارد می شود داشتم می مردم از خنده اما مگه جرئت داشتم بخندم، رادوین: چتونه؟ صدای خندیدنتون توی سالن داره میاد، حداقل احترام دای رامین و نگه دارید وبعد این حرفش چشم غره ای به من بدبخت رفت و روبه مرصاد گفت رادوین: حالا دیگه من شدم ادها؟؟؟ مرصاد: عه این چه حرفیه داداش گلم شما تار سر پری سیما خانومی رادوین: پوففف من امروز اصـ حوصله ندارم جون هر کیو دوست اداری امروز و بیخیال

۱۰۳ دلنواز عشق مرصاد: ای به چشم اص و ایستایه زیپ خوب بزمنم به این دهن وامونده که هی باز نشه بعدش ادای گذاشتن زیپ و در آورد و گفت مرصاد: زیپ و وصل کردم الان میخوام ببندمش کسی با من کاری نداره؟ رادوین معلوم بود خندش گرفته، اما بزور خودش و کنترل می کرد رادوین: نه زودتر خفه شو بیا بریم مرصاد دستش و گرفت جلوی دهنش که یعنی داره زیپ و میبندد زیپ و بست بعدش بادهنش یه صدایی در آورد که من و سوگل دیگه نتونستیم خودمون و کنترل کنیم و ترکیدیم از خنده مرصاد برگشت طرش رادوین و گفت مرصاد: ای بابا اینام که برای هر چیزی کر کر قش میکنن از خنده رادوین: تو مگه قرار نبود خفه شی مرصاد: اها راستی میدونی چی شده؟ رادوین: باز چی شده من و سوگل هم سوالی نگاهش می کردیم مرصاد با لحن غمگینی گفت مرصاد: زیپ خراب بوده ، بیشعورا بهم انداختن دوباره شلیک خنده ی من و سوگل به هوا رفت ایندفعه دیگه رادوین هم نتونست خودش و تحمل کنه صورتش و برگردوند اما از لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره میخنده ای ادم مکروور...

۱۰۴

خب اینور میخندیدی که ما هم خنده تو ببینیم مرصاد: نخندین بابا یک دقیقه و ایستین زیپ دیگه ای جاش بزارم رادوین: پوففف زود باش مرصاد: باشه بابا صبر کن دوباره همون حرکات و تکرار کرد و دوباره همون صدا رو در آورد رادوین: دوباره چی شد؟ مرصاد: صد رحمت به اون یکی ، این یکی بود دیگه من و سوگل دلمون و گرفته بودیم از خنده رادوین: خب مسخره بازی بسه دیگه، بریم که دایی اینا منتظرن مرصاد: نه جون عزیزت و ایستا

یه ديقه رادوين: باز چيه؟ مرصاد: يك زيپ خارجي دارم وايستا اون و بزارم ، اون صد درصد جنسش خوبه رادوين: ميمردى از اولش همون و ميذاشتى مرصاد: اخه واسه اون يه عالمه پول دادم مى خواستم نگاهش دارم كه قسمت نشد دوباره همون حرکاتش تکرار شد قبل از اينكه زيپ و ببنده گفت مرصاد: خب ديگه با من كارى ندارين

۱۰۵ دلنواز عشق رادوين: نه هيچكس با تو كارى نداره زود گمشو ديگه مرصاد: بى ادب با پسرعموى عزيزت درست حرش بزن

رادوين عصبى شد وبهش توپيد رادوين: بيا بريم تو تا نگرفتم بکشمتم مرصاد: وايستا زيپ و ببندم خب خشن با دستش دوباره اداى بستن زيپ و در آورد و اشاره کرد كه بريم رفتيم داخل سالن پيش مهمون ها اول سوگل باهمه احوال پرسى كرد بعدش مرصاد بدون حرش با اقا رامين روب*و*سى كرد و نشست روى يه مبل تك نفره سالت بيستر نبود اما ۱۲ اقا رامين: چه خبر آقا مرصاد؟ اخرين بار كه ديدمت سال از اون زمان مى گذره و ماشاا... واسه خودت مردى شدى ۱۶ الان همه منتظر جواب مرصاد بودن اما مرصاد فقط تو صورت اقا رامين نگاه مى كرد رادوين: مرصاد دايبى رامين با من حرش نميزنا با تو دارن حرش مى زنن پس چرا جوابشون و نميدى؟ مرصاد برگشت طرش رادوين و اشاره كرد به دهنش و اداى زيپ و در آورد سوگل كه معنى اين كارش و ميدونست ترديد از خنده منم داشتم ميمردم از خنده اما جرئتش و نداشتم بخاطر همين زود با اجازه اى گفتم و رفتم تو آشپزخونه

۱۰۶

تارفتم تو آشپزخونه منفجر شدم اون قسمتى كه نشسته بودن به آشپزخونه نزديك بود و راحت از آشپزخونه مى تونستم بينمشون سوگل با خنده گفت سوگل: خب بازش كن ديگه مرصاد دوباره دستش و به طرش دهنش برد و زيپ نداشتش و باز كرد مرصاد: اخيشش داشتم خفه ميشدما بعدش پاشد و رفت طرش داي رامين و گفت مرصاد: به به اقا رامين .. حال شما؟ قدم رنجه فرمودين ، ميگفتين پشه اى ، مگسى چيزى... قربونى مى كرديم براتون اقا رامين: اى شيطون ، هنوزم مرل اون موقع ها از زبون كم نيمارى، نه؟ سوگل: نخير دايبى جون اتفاقا پيشرفت هم كرده با اين حرش سوگل اقا رامين قهقهه ي بلندى زد ديگه به فهوليم ادامه ندادم و مشكول آماده كردن ناهار شدم داشتم غذا رو درست مى كردم كه راشين و سوگل اومدن تو آشپزخونه راشين: خسته نباشى دلى _ ممنون عزيزم سوگل: دلى غروب مى خوايم بريم بيرون _ خب به س متى راشين: توهم با ما مياي

۱۰۷ دلنواز عشق _ من؟؟؟ راشين: پس نه من ، آره توديگه _ مگه كجا مى خواين برين؟ راشين: بارادوين و مرصاد و پرهام و پرى سيما ميخوايم بريم دربند _ اما من و چرا مى برين؟ فكر نکنم كسى از اومدن من راضى باشه ها سوگل: منظورت كيه؟ _ مهمون هاتون و آقا رادوين سوگل: اون دو تا ايکبيري رو كه بيخيال، به درك كه راضى

نباشن، رادوین روهم راضی میکنیم _ اما بزرگترها که اینجان، من باید باشم تا شام و آماده کنم راشین: اونا می خوان برن خونه ی فامیل سوگل: دیگه چه بهونه ای داری دلی؟ _ این چه حرفیه بچه ها، من فقط می گم شاید راحت نباشن در حهور من راشین لپم و کشید و گفت راشین: اتفاقا برای ما هیچ مشکلی نیست عزیز دلم سوگل: وای دارم میمیرم از گرسنگی، دلی جون ناهار چیه؟ راشین: من نمی دونم تو چرا میای خونه ی ما همیشه گرسنته، اینجا که رستوران نیست مفت خور سوگل: ساکت شو بینیم باووو من گرسنمه هیچیم حالیم نیس، یدفعه دیدی خودتم خوردما راشین: وا... مگه ادم خواری

۱۰۸

سوگل: پاش بیفته اره _ اوففف دعوا نکنین، سوگل جان فع ناهار آماده نیست یک تو یخچال هست بیارم برات؟ سوگل: آخ قربون دستت یک و از توی یخچال برداشتم و ازش تیکه ای جدا کردم گذاشتم جلوی سوگل که راشین مرل بچه ها گفت _ منم موخوام _ ای به چشم بفرمایین گونه ام و محکم ب*و*سید و نشست کنار سوگل بک تیکه از یک و هم برای راشین جدا کردم و گذاشتم جلوش راشین: مرسی، خودت چی؟ _ نوش جونتون، من میل ندارم وقتی اولین لقمه از یک و خوردن سوگل: واای چقدر خوشمزه اس، این و از کجا؟ _ این و من درستش کردم، البته زیادم خوب نیست راشین: خوب نیست؟ عالیه دختر آفرین، سوگل یاد بگیر سوگل: نه این که خودت کدبانویی

راشین: من که فع مجردم، حالا کوتا من شوهر کنم، ولی توچی؟ بیچاره پسرعموی من که شبا قراره گرسنه بخوابه

۱۰۹ دلنواز عشق سوگل همونجور که داشت یک و می خورد با دهن پر جواب داد سوگل: اگه خیلی ناراحت پسر عمومی عزیزتی هرروز بیا غذاش و درست کن راشین می خواست جواب شو بده که رادوین و مرصاد اومدن تو اشپزخونه مرصاد: چی شده باز شما دوتا رو کنارهم گذاشتم هار شدین راشین: بی ادب هار چیه؟ من و باش دلم به حال توسوخت، اصا سوگل جون این لیاقت نداره براش املت هم درست کنی زیادشه سوگل: منم همین و میگم بعدشم جفت شون شروع کردن به خوردن مرصاد: از قحطی اومدین؟ یه تعارش هم کنین بد نیستا سوگل: وای مرصاد خیلی خوش مزه است دلی درست کرده، اگه می خورین بگین مرصاد: مگه میشه من نخورم؟ بعدش برگشت طرش من و گفت مرصاد: دلی جون من یک میخوام لحنش خیلی بامزه بود و خنده ام گرفت _ چشم دوباره یک و برداشتم و دوتیکه برش زدم یکیش و دادم به مرصاد، اون یکی روهم جدا کردم برای رادوین روبهش گفتم _ بفرمایید اما اون با لحن خشکی گفت

رادوین : میل ندارم به درک که میل نداری... راشین: عه رادوین بشین بخور دیگه، بخوری عاشقش میشی، ناز نکن مرصاد: ناز نکن ناز تو دیگه خریدار ندارههه رادوین : توخفه بابا مرصاد: باشه رادوین هم نشست ومن یک رو گذاشتم جلوش تا بخوره وقتی خوردن رادوین و مرصاد رفتن بیرون چون کار داشتن راشین و سوگل هم رفتن اتاق راشین و منم کاری نداشتم و رفتم تو اتاق خودم روی تختم دراز کشیدم ودوباره خیالات به ذهنم هجوم آوردن ذهنم رفت سمت الناز وای خدای من. کام یادم رفته باید بهش زنگ می زدم تصمیم گرفتم الان بهش زنگ بزنم خدا رو شکر شمارش و یادمه مانتوم و پوشیدم و کارت تلفنم وهم برداشتم رفتم سرکوجه که تلفن کارتی بود اروم اروم شمارش و گرفتم لحظه ی اخر می خواستم قطع کنم که صداش توگوشی پیچید الناز: الو

۱۱۱ دلنواز عشق تاصدش و شنیدم اشکام خود به خود در اومد نمیتونستم حرش بزنم الناز: الو... صدات نیماذ باصدای آروم که به خاطر ریزش اشکام بود گفتم _ال... الناز هیچ صدایی از اونور نمیومد فکر کردم قطع شده _ الو الناز : دلنواز... خودتی؟ صداش پر بکس بود و انگار که شک داشت منم _آره خواهری خودمم الناز : به من نگو خواهری نامرد، چطور تونستی بی خبر بزاری و بری ، میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ _بیخیال الناز ، من فقط زنگ زدم بهت بگم حاله خوبه ونمی خواد نگران من باشی و یه لطفیم کن و شمارم و به هیچکس نده ، ازت خواهش می کنم الناز: توروخدا قطع نکن دلنواز ..بهم بگو کجایی ؟ میدونی بابات و ارسن چقدر دنبالت گشتن؟ _ارسن ؟ اون عوضی چرا؟ الناز : دلنواز اگه پیدات کنن کارت تمومه، میفتی دست اون ارسن عوضی، هر جا هستی باش ، فقط بگو جات خوبه؟ _اره جایی که الان هستم خوبه ، اما تو اینارو از کجا میدونی؟

الناز: بابات و ارسن فکر می کنن من از جات با خبرم ، بخاطر همین حتی ارسن ن برام یه ادم گذاشته که تعقیبم می کنند وای خدای من ؛ اص فکرش و هم نمی کردم اوضاع این قدر خراب باشه بیچاره الناز به خاطر من تو چه دردسرهایی افتاده _ الناز من واقعا شرمنده ام الناز : چرا خواهری؟ _یه خاطر من تو دردسره های زیادی افتادی، واقعا متاسفم الناز: این چه حرفیه دیوونه، تو مرل خواهرمی ، تا اخرش باهاتم _خیلی دوستت دارم خواهری الناز : منم همینطور قربونت برم، فراموشم نکنیا، بهم زنگ بزن _باشه خواهری فع الناز : مواظب خودش باش، خدافظ کارت و برداشتم و رفتم خونه وارد اتاقم شدم و درو هم بستم نشستم رو تخت و عکس مامان و برداشتم و شروع کردم باهش حرش زدن

— ماما جونم، خوبی؟ جات خوبه؟ ماما می بینی تو چه وضعیتی گیر افتادم؟ اص— نمی دونم باید چیکار کنم، خودت راه درستو راهنماییم کن، همش فکر دیشبم که اومدی تو خوابم، منظورت از اون حرش چی بود ماما؟ کدوم کارم اشتباهه اخه؟ این که فرار کردم؟ اما مگه چاره ی دیگه ای هم

۱۱۳ دلنواز عشق داشتیم؟ می موندم و با اون ارسن عوضی ازدوار میکردم. اونجوری خوب بود؟ اشکام می ریخت رو عکس مامانم عکس مامانم و گذاشتم و عکس بابام و برداشتم با این که کاردرستی نکرد باهام اما دلتنگش بودم

دلتنگی که شعور ندارد که در بزند و؛ منتظر بماند تا... در برویش باز شود؛ هروقت بخواهد؛ هر جا هم که باشد...؛ اراده که کند، می آید در را لگد زنان... باز میکند؛ و مینشیند روی دلت..

تو اتاقم نشسته بودم که چندتا تقه به در خورد و سوگل و راشین اومدن داخل، هردوشون آماده شده بودن راشین: دلی پاشو آماده شو دیگه دختر تو که هنوز نشسته ای

۱۱۴

— وای شرمنده یادم رفت، حالا همیشه من نیام؟ سوگل چپ چپ نگام کرد و گفت سوگل: کتک می خوای؟ نه گونه دالم مامی ونم با این لحنم سوگل و راشین شروع کردن با صدای بلند خندیدن _ ای بابا حالا انگار من بدبخت چی گفتم که اینجوری می خندین، بدویین بیرون میخوام آماده شم راشین: بله؟ از خونه ی خودمون بیرونم می کنی؟ چون با لحن شوخی این حرش و زد ناراحت نشدم و فقط خندیدم راشین و سوگل رفتن بیرون و منم مشکول حاضر شدنم شدم تصمیم گرفتم بهترین تیپم و بزمنم و... یک مانتوی گرمی تا بالای زانو با شلوارو کفش قهوه ای که توشون رگه های گرمی هم بود پوشیدم یه ارایش خیلی م یم هم کردم و یکم هم عطر زدم موهام و هم قسمتی ازشون رو گوشه ی سمت راست صورتم ریختم تقه ای به در خورد و راشین وارد اتاق شد راشین من و که دید سوت بلندی زد و گفت راشین: دلی واقعا خودتی؟ چه خوشتیپ کردی دختر... _ ممنون ولی به شما که نمی رسم راشین: اختیار داری خوچله، از من و سوگل که خوش تیپ تر شدی

۱۱۵ دلنواز عشق دیگه به این بحث ادامه ندادیم و از اتاق رفتیم بیرون به محض اینکه از اتاق رفتیم بیرون رادوین و مرصاد هم از اتاق رادوین اومدن بیرون رادوین تا چشمش به من افتاد یه نگاه بهم انداخت، خیره نگام می کرد که مرصاد زد تو پهلوش مرصاد سوت بلندی زد و گفت مرصاد: به به خواهری شوماره بدم یدفعه نمیدونم چرا رادوین اخم کرد و گفت رادوین: بسه دیگه بریم که دیر شد و خودش زودتر از همه راه افتاد به سمت پله هاورفت پایین پشت سرش ماهم رفتیم پایین رادوین دزدگیر فراریش و زد و خودش سوار شد من موندم این مگه چندتا ماشین داره اون

از سانتافه اش اینم که فراری خدا میدونه چندتا دیگه داره همراه با مرصاد نشستن جلو من و سوگل و راشین هم نشستیم عقب تا نشستیم پاش و گذاشت روی پدال و فوراً حرکت کرد کرد Rays چند تا اهنگ بالا و پایین کرد و روی یکیش

رسم رفاقت این نبود رفیق نیمه راه من

۱۱۶

میگیره دامن تو رو یه روزی بکض و آه من کی مرل من تو بی کسی شونه ی گریه هات می شد کدوم رفیقی مرل من شریک غصه هات می شد هنوز همیشه باورم دستای تو شکستنم بکض خیانت توء که گر میگیره رو تنم یه روزی پشت این نقاب فرشته بودی واسه من اما چه اخر بدی نوشته بودی واسه من نفهمیدم که دشمنم مرل نفس کنارمه ذخم توسینه واسمون خنجر دست یارمه رسم رفاقت این نبود رفیق بی وفای من

۱۱۷ دلنواز عشق میگیره انتقامم و از تو یه روز خدای من (داوود نظری "رسم رفاقت)

نمیدونم چرا ... ولی دلم نمی خواد غمگین ببینمش ، دلم میخواد همون کوه غرور باشه ولی غمگین نبینمش وقتی رسیدیم خیلی شلوغ بودبه ذحمت یه جایی رو پیدا کردیم و نشستیم

مرصاد قهوه با کیک سفارش داد و اومد نشست کنار سوگل و دستش وانداخت دور گردنش ، وگفت مرصاد: خانوم گلم چطوره؟ سوگل: اولاً دست تو بردار الان خفه میشم، دوما من کی خانومت شدم؟ من و تو فع نامزدیم مرصاد: تو رو خدا گیر نده سوگل ، بزار امروزو خوش باشیم سوگل: باشه اصـ من لال هیچی نمیگم و به امید تو میشینم ببینم کی این ماجراها درست میشه مرصاد پیشونیش و ب*و*سید وهمونطور که عاشقانه به سوگل نگاه میکرد گفت مرصاد: بهت قول میدم هر چه زودتر ماجراها رو درست کنم عزیزم، بهم اعتماد نداری؟ سوگل: دارم ولی ...

۱۱۸

مرصاد نداشت ادامه بده و گفت مدصاد: ولی نداره تو اول و اخرش مال خودمی سوگل لبخندی رو لبش نشست و مرصاد از لبخندش خیلی خوشحال شد برگشتن طرش من که دیدن سوالی نگاهشون می کنم سوگل: بعدا همه چیزو بهت میگم نسخه ی دوم راشین، باشه راشین: فهول عمته همه خندشون گرفت و من گفتم _باشه سفارش هامون و آوردن چند دقیقه ای ساکت بودیم که مرصاد گفت مرصاد: اه چقدر ساکتین بابا یه چیزی بگین خب رادوین: خب تو یه چیزی بگو مرصاد: من میگم بیاین یه بازی کنیم راشین با صدای بلند شروع کرد خندیدن و رادوین با

حالت تمسخر رو به مرصاد گفت رادوین: کوچولو پاشو بدو منم دنبالت راه بیفتم خوبه عمویی؟ مرصاد: کوفت ، منظور من مسابقه ی اشعاره بعدش یکم درمورد بازی توضید داد که هممون خوشمون اومد رادوین: خب اول خودت شروع کن مرصاد قبول کرد و بازی شروع شد

۱۱۹ دلنواز عشق مرصاد: ای خدای حکیم ، همه جفتند وما تکیم همه خندیدن با این شعرش نفر بعدی رادوین بود رادوین: مرل ادم بخون از اول مرصاد: برو بابا به این خوبی رادوین : پس حدش شدی مرصاد : خیلی خب بابا و اروم تر ادامه داد: مرصاد: ایکبیری رادوین: چی گفتی؟ مرصاد: هیچی دارم با خودم شعر تمرین می کنم رادوین: د بخون دیگه مرصاد مرصاد: باشه باووو رادوین : شروع کن مرصاد: خب تاول شروع کن چه فرقی داره؟ رادوین: پوفف خیلی خب رادوین: من مانده ام و شعر سرودن بی تو/ از خواب غزل پلک گشودن بی تو؛ مرصاد: و مدال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به؛ سوگل: هر چیز که بشکند از بها افتد و لیک/ دل رابه بها و قدر بود تا شکسته است راشین: تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان ببین که همی سپرم

۱۲۰

_ من تهی دست به بازار محبت نروم / سروجان است که سرمایه ی سودای من است اول مرصاد رفت بیرون و بعدش سوگل و راشین ومونده بودیم من و رادوین من اهل شعر بودم و به همین خاطر بازیم خوب بود راشین و سوگل من و تشویق می کردن و مرصاد رادوین رو دفعه ی اخر بود که می خواستم بیت و بگم اما مصراع دومش یادم نمیومد و بخاطر همین رادوین بازی رو برد... به سمت رادوین نگاه نکردم چون میدونستم مرل همیشه داره با پوز خند نگاهم می کنه یدفعه چشمم بهش خورد که برخ ش تصورم بهم خیره شده بود توچشمام نگاه می کرد منم زل زدم تو دریای چشماش تو چشمای کسی که این اواخر تمام فکر و ذهنم شده نمیدونم چقدر گذشت اما به خودم اومدم و چشمام و از چشماش برداشتم خداروشکر مرصاد سرش توگوشیش بود و سوگل و راشین هم باهم صحبت می کردند نمی تونستم این فها رو تحمل کنم با اجازه ای گفتم و رفتم سمت تله کابین همونجور که راه می رفتم لحظه های کنار رادوین بودن یادم میومد

۱۲۱ دلنواز عشق چرا وقتی می بینمش استرس میگیرم ، چرا دست و پام میلرزه ؟ جوابش و میدونستم اما نمی خواستم حتی بهش فکر کنم تو حال و هوای خودم بودم که صداس و از پشت سرم شنیدم رادوین:نمیدونم چرا ؟ اما حس می کنم یه چیزایی رو ازم پنهون می کنی، حس می کنم زندگیت اونی نیست که برام گفتی از جهورش در کنارم شوکه شدم ولی با حرفی که زد سخته رو زدم اما سعی کردم بی تفاوت باشم برگشتم طرفش و گفتم _منظورتون چیه؟ رادوین: منظورم و خوب می فهمی ، من مطمونم یه چیزی رو داری پنهون می کنی؟ _اونوقت

میشه پرسیم از کجا این قدر مطمون هستید؟ رادوین: آگه چیزی رو پنهون نمیکنی پس چرا الان اینقدر اضطراب داری؟ وای خدای من یعنی اینقدر تابلو هستم که فهمید..!

_ شما دارین اشتباه میکنید، باور کنید من چیزی رو ازتون پنهون نمی کنم رادوین: بالاخره معلوم میشه و بعدش هم زود رفت وای خدای من الان چی کار کنم، مطمونا این کوه غرور شک کرده بهم اه اص هر اتفاقی که می خواد بیفته بالاتر از سیاهی که رنگی نیست برگشتم پیش بچه ها که راشین گفت

۱۲۲

راشین: کجایی تو دختر؟ _ ببخش رفتم یکم هوا بخورم راشین: باشه اشکالی نداره، بیا بشین جرئت حقیقت بازی کنیم _ باشه بازی شروع شد و مرصاد بطری رو چرخوند که اولین بار که برای مرصاد و رادوین افتاد و مرصاد باید از رادوین سوال می پرسید مرصاد با لبخند خبیری ابروهایش و بالا و پایین برد و گفت مرصاد: در حال حاضر به کسی ع قمندی؟ رادوین اخم کرد و سرش و برگردوند مرصاد ادامه داد مرصاد: و یادت باشه دروغ نگیا! رادوین: نه هنوز ولی از یه نفر خوشم میاد مرصاد: تقریبا چند وقته؟ رادوین: زیاد نیست هه اص فکرش و هم نمی کردم، یعنی داره عاشق میشه؟، این یعنی دلنواز خانوم برای بار دوم هم شکست خوردی، اره من عاشقش شدم عاشق رادوین مکرور کسی که هیچ وقت فکرش وهم نمی کردم، بهش ع قمند بشم

۱۲۳ دلنواز عشق آه میبینم میبینم؛ توبه اندازه ی تنهایی من خوش بختی و من به اندازه ی زیبایی تو غمگینم من چه دارم که تورا درخور؟ هیچ... من چه دارم که سزاوار تو؟ هیچ... توهمه زندگی من هستی! توجه داری؟ همه چیز... توجه کم داری؟ هیچ چیز...

از همین الان مطمونم این هم اخرش مساوی با شکست منه رادوین کجا و من کجا تازه الان موضوع فرق می کنه اون عاشقه، دوباره عاشق شده و این منم که باید فراموشش کنم با سقلمه ای که تو پهلوم خورد به خودم اومدم راشین: دلی چت شد؟ کجایی؟ چرا رفتی توهپروت؟

۱۲۴

_ چیزی نیست راشین جون، همینجام راشین: باشه عزیزم مرصاد روبه رادوین پرسید مرصاد: کی هست؟ من میشناسمش؟ رادوین اخم کرد و گفت رادوین: قرارمون یه سوال بود مرصاد: باشه بابا، ولی فهولی ولم نمیکنه رادوین: خوبه خودت هم میدونی فهولی سوگل: اه بیخیال دیگه، مرصاد بطری رو بچرخون دوباره مرصاد بطری رو

چرخوند که سرش به طرش مرصاد و تهش به طرش من افتاد مرصاد: خبیب دلی خانوم ناراحت نمیشی هر سوالی بپرسم ازت؟_ نه بابا راحت باشید

رادوین

مرصاد دوباره بطری رو چرخوند که سر بطری به طرش خودش و تهش به طرش دلنواز افتاد مرصاد: خب دلی خانوم ناراحت نمیشی هر سوالی بپرسم ازت؟ دلنواز: نه بابا راحت باشید مرصاد: تا حالا شده عاشق شی و شکست بخوری؟

۱۲۵ دلنواز عشق منتظر جواب دلنواز بودیم ازش صدایی نیومد بهش نگاه کردم که یه قطره اشک از چشمای نازش چکید به زحمت گفت دلنواز: آره شده ، هم عاشق شدم و هم شکست خوردم راشین که کنارش بود بکلش کرد و اونم تو بکلش شروع کرد گریه کردن نمیدونم از کی برام مهم شد ، فقط میدونم نمی خوام ب یی سرش بیاد، تحمل غصه خوردنش و ندارم یکم که گریه کرد پاشد و رفت تادست و صورتش و بشوره راشین: صبر کن منم همراهت پیام دلنواز دلنواز: نه ممنون راشین جون خودم میرم وقتی ازمون دور شد سوگل اهی کشید و گفت سوگل: اخی کی دلش اومده دل دختر به این ماهی رو بشکنه راشین: طفلکی چه زجری کشیده ، اون از پدر و مادرش ، اینم از این ماجرا... رادوین: راشین باید میرفتی دنبالش ، اون راه و بلد نیست مرصاد: بله بله؟ توای که اینقدر این دختر بیچاره رو اذیت میکردی و از روز بدت میومد الان نگرانش شدی؟؟ اول ازش رادوین: حرص بی خود نزن مرصاد ، من فقط بخاطر این میگم که راه و بلد نیست راشین: بیخیال عه، دلنواز خودش دختر باهوشیه ، میدونه چجوری برگرده

دلنواز

۱۲۶

سرویس های بهداشتی از جایی که مانسته بودیم خیلی دور بود بعد از شستن صورتم اومدم بیرون ، همه جا خیلی خلوت بود ، قدم هام و سریع برداشتم و داشتم می رفتم که چندتا پسر جلوم و گرفتن ، همشون از این برق گرفته ها بودن ، یکیشون که حالت به هم میخورد بهش نگاه کنی گفت: خانومی کجا و ایستا باهم بریم عزیزم تا حد مرگ می ترسیدم و زیر لب فقط صلوات میفرستادم _ ت ...توروخدا ولم کنین یکی دیگه از دوستاش گفت: ولت هم می کنیم کوچولو با لبخند کوندی داشت میومد نزدیکم که

رادوین

الان نیم ساعت گذشته و دلنواز هنوز پیداش نیست _ راشین بهت گفتم برو همراهش ، لابد راه وم کرده راشین: وای رادوین تورو خدا برو دنبالش، من دارم میمیرم از نگرانی مرصاد: پاشو بریم رادوین بدو _توبمون پیش اینا ، خودم میرم مرصاد: اما _گفتم بمون مرصاد

۱۲۷ دلنواز عشق و اجازه ی حرف بیشتر ی رو ندادم و راه افتادم سمت سرویس های بهداشتی ، هوا کام تاریک شده بود نزدیک های سرویس های بهداشتی بودیم که صدای دلنواز اومد که با گریه می گفت دلنواز: تورو خدا ولم کنین به سمت صدا رفتیم که سه نفر جلوش گرفته بودن هجوم بردم سمتشون که فوراً سوار ماشین شون شدن و فرار کردن رفتم سمت دلنواز و ازش پرسیدم _خوبی؟ سرش پایین بود و اشکاش مرل سیل از چشمای نازش میریختن دلم نمی خواست اینجوری ببینمش ، دلم می خواست محکم بکلمش کنم و بهش بگم خیلی دوستت دارم ، بهش بگم تو مال منی، اما میترسیدم، از گذشته ام ، از این که نتونم خوشبختش کنم _دلنواز آروم باش، چرا میترسی، اونا که رفتن عزیزم یدفعه سرش و بلند کرد و پرید تو بکلم و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن به معنای واقعی لال شدم ، شوکه شده بودم از این حرکتش اون با صدای بلند تو بکلم گریه می کرد اما من.همینجور مرل اسکلت ایستاده بودم اون تو بکلم زجه می زد و من به این فکر می کردم که این لحظه از زندگیم هیچ وقت فراموش نمیشه این دختر نوزده ساله از الان به بعد تموم زندگی منه

۱۲۸

دستاش داشت ازم جدا میشد که اجازه ندادم و محکم بکلمش کردم از این کارم تعجب کرد ، چون صدای گریه اش قطع شد _ دلنواز؟ ازش صدایی نیومد دوباره صداش زدم _دلنواز با هق هق و صدایی اروم گفت _بل.بله _یه چیزی بگم؟ دلنواز:چه چی؟ _نمیدونم باید چجوری بگم، راستش... ادامه ندادم که گفت دلنواز: راستش چی،؟ _هیچی ولش کن دلنواز: بگید لطفا رادوین: من چند نفرم دلنواز جان؟ دلنواز: این چه سوالیه می پرسین ، خب این که معلومه _پس چرا جمع میبندی؟ از بکلم اومد بیرون و سرش و زیر انداخت آخ جوجوی خجالتی من

۱۲۹ دلنواز عشق _ چی شد؟ جواب سوال من و ندادی دلنواز: خ.خب.خب... _خب چی؟

دلنواز

نمیدونم منظورش از این حرش ها چی بود _خب شما رئیس من هستین باید احترامتون و نگه دارم رادوین:از این به بعد نمی خوام رئیس باشم دلنواز وای خدای من، بدبخت شدم ، میخواد اخراجم کنه لابد شک کرده _تورو خدا اخراجم نکنین، من جای دیگه ای رو ندارم، اصـ من مگه چیکار کردم؟ رادوین: اروم باش دلنواز، من منظورم این نبود _خودتون گفتین دیگه نمی خواین رئیس باشین،نگفتین؟ رادوین: چرا من اینو گفتم ولی نگفتم که ک بری ،

منظور من به چیز دیگه است اوففف میمردی زودتر بگی، مردم و زنده شدم که _خب منظور تون چیه؟ عصبی شد و تو چشمام نگاه کرد شونه هام و با دستاش گرفت و تکون دادو گفت

۱۳۰

رادوین: منظورم اینه که میخوام از الان به بعد همیشه کنارم باشی، میدونی ساله، به دختر ۱۹ چرا؟ چون رادوین مکرور دوباره عاشق شده، عاشق به دختر که تموم فکر و ذهنش شده بعد از یکم مکث خیره توچشمام نگاه کرد وگفت رادوین: اون دختر تویی دلنواز، چیکار کردی با من؟ من نمیخواستم دوباره عاشق شم اما تو باعث شدی پابزارم روی قوی که به خودم دادم رادوین داشت حرص میزد اما من لال شده بودم و فقط گوش می دادم، قدرت تکلم نداشتم اص باورم نمی شد رادوین عاشق من شده باشه،

رادوین: به چیزی بگو دلنواز، خواهش میکنم ازت به سختی گفتم _ آخه توی این مدت کم، شما فقط سه ماهه که من و میشناسید رادوین: خودم نمیدونم، اما باور کن عشقم دروغ نیست، الان که فکر می کنم میبینم از همون روز اول برام مهم بودی، حالا جوابت چیه دلنواز؟ _چی بگم مرصاد: ای بابا دلی تو چقدر خنگی خب داره ازت خاستگاری میکنه دیگه من و رادوین به شدت سرمون و طرش مرصاد برگردوندیم که نه تنها مرصاد، بلکه راشین و سوگل هم کنارش بودن و با لبخند مرموزی بهمون نگاه میکردن

۱۳۱ دلنواز عشق از خجالت سرم و انداختم پایین، ای خدا چی میشد من الان از روی زمین محو می شدم سوگل با لحن شیطونی گفت سوگل: خب دلی خانوم ما منتظر جوابتیم ها راشین با ذوق گفت راشین: آره راست میگه زن داداش گلم زودتر جواب بده تا من نمردم از خوشحالی سوگل یکی زد پس کله اش و گفت سوگل: حداقل بزار این طفلی جواب مربت بده بعد بیا زن داداش زن داداش کن واسه من بعدش هم روش و اینور کرد و آروم گفت سوگل: زن داداش ندیده راشین: شنیدم چی گفتیا مرصاد: ای کوفت مرل دو تا میمون میپرن به هم بزار ببینیم این دو کرگدن عاشق به هم میرسن یا نه... رادوین: کرگدن چیه دیگه؟ مرصاد: تو حرص نزن که میام میزنم میکشمتا رادوین: چرا؟ مرصاد: کوفت و چرا؟ چرا به من نگفتی عاشق خواهرم شدی هان؟ خوبه اجازه ندیدم بگیریش رادوین: پوففف مرصاد ول کن توروخدا

۱۳۲

بعدش برگشت طرش من و ادامه داد رادوین: نمیخواهی جواب بدی دلنواز؟ _خب نمیدونم چی بگم مرصاد به رادوین نگاه کرد وگفت مرصاد: بنظرم بهتره چند روز فرصت بدی بهش رادوین نفس حبس شده اش و با صدا بیرون داد و گفت رادوین: باشه یک هفته بهت فرصت میدم فکرات و بکنی، خوبه دلنواز؟ _بله چشم ممنون رادوین: گفتم

اینقدر رسمی حرش نزن ، عادی باش، باشه؟ _باشه سعی میکنم رادوین: خب بریم؟ مرصاد: آره ولی نه خونه رادوین: کجا پس؟ مرصاد: شهر بازی رادوین سرش و به دوطرش تکون داد و گفت رادوین: خجالت بکش مرصاد مرصاد: وا... چرا خجالت؟ رادوین: مرصاد مگه بچه شدی میخوای بری شهر بازی؟ مرصاد: نه بابا من نمیخوام برم که به من و راشین و سوگل اشاره کرد و گفت

۱۳۳ دلنواز عشق مرصاد: من دلم واسه این زبون بسته ها میسوزه که تفرید درستی ندارن من و سوگل و راشین به مسخره بازباش فقط می خندیدیم رادوین چپ چپ نگاهش کرد و گفت رادوین: من تورو نشناسم مرصاد؟ به کسی بگو نشناستت ، اص من نمیدونم تو بیست و هشت سالته چرا کودک درونت هنوز رشد نکرده مرصاد: بیخیال بابا شهر بازی رو که همه میرن ، چیه مگه تو هنوز نمیدونی ترن هوایی و سفینه و تونل وحشت و... برای بزرگسال هاست رادوین با لحنی که نشون میداد خیلی حرصی شده گفت رادوین: نه منتظر بودم تو برام توضیح بدی درموردشون مرصاد: عه پس چه اطاعات مفیدی در اختیار گذاشتما ، قدر من و بدون رادوین: چشم راشین: رادوین جدا از شوخی بریم دیگه سوگل: آره دیگه بریم رادوین؟ مرصاد: دلی تو هم تایید کن دیگه _هر جور خودتون میدونین، من نظری ندارم راشین اومد کنارم و دستم و گرفت و گفت راشین: پس دلی هم راضیه بریم دیگه رادوین؟ رادوین: باشه بریم مرصاد: دلی جون عزیزت زودتر راضی میشدی من اینقدر حنجره ام و اذیت نمیکردم رادوین: حرش مفت نزن مرصاد

۱۳۴

وروبه همه مون گفت رادوین: بریم دیگه مرصاد: بریم سوار ماشین شدیم و رادوین راه افتاد توراه مرصاد و سوگل سوپرایزمون کردن دوهفته ی دیگه عروسی شون بود و تصمیم گرفته بودن همه ی کارهارو انجام بدن و بعدش به بقیه اع م کنند راشین: خیلی نامردین منم الان باید بدونم و با حالت قهر صورتش و برگردوند سوگل: ببخش خواهری، باور کن همش تقصیر مرصاد بود

مرصاد: راست میگه راشی جون من نداشتم بگه _راشی؟ سوگل با خنده گفت سوگل: اره ، مرصاد به همه تو شکستن اسماشون لطف میکنه راشین: اره والا اونم چه لطفی مرصاد: اختیار دارین، تورو خدا اینقدر شرمنده ام نکنید دیگه حرفی زده نشد و همه ساکت بودن اما من باز دوباره خیالات اومد سراغم ، اص باورم نمیشه رادوین مکرور اون حرش هارو بهم زده

۱۳۵ دلنواز عشق حس مبهمی دارم، از آینده می ترسم ، میترسم که گذشته ، حسام دوباره برام تکرار شه غرق فکر و خیالاتم بودم که سوگل زد توپهلوم سوگل: باز توچت شد؟ کجایی رسیدیما... _واقعا؟ سوگل چپ چپ نگام کرد و

گفت سوگل: یه نگاه به دور و برت بنداز عزیزم و خودش پیاده شد بیرون و نگاه کردم که دیدم راست می‌گه رادوین و مرصادو راشین هم پیاده شده بودن من هم پیاده شدم و راه افتادیم به سمت شهر بازی به اصرار مرصاد اول چرخ و فلک سوار شدیم ، پنج نفرمون روی یک کابین نشستیم و چرخ و فلک راه افتاد راشین و سوگل درمورد مراسم عروسی حرش میزدن رادوین و مرصادهم در مورد کارهای شرکت، اوففف من نمیدونم آخه اینجا جای این حرفاست؟ یدفعه یاد خاطره ای از بچگی افتادم یادمه هفت سالم بود که با مامان و بابام رفتیم شهر بازی ، همراه مامان و بابام تو یه کابین نشسته بودیم و چرخ و فلک هم خیلی بالا بود که یکدفعه من شیطونیم گل کرد و از جام پاشدم هرچی مامانم گفت بشین خطرناکه گوش ندادم و رفتم روی صندلی ایستادم که یکدفعه کابین حرکت کرد و منم تعادلم و از دست دادم

۱۳۶

اونموقع اگه مامانم من و نمیگرفت حتما یک اتفاقی برام میفتاد ولی دلم از اونجا میسوزه که بعدش دل مامانم و شکستم مامانم بکلم کرده بود که با خشم از بکلمش اومدم بیرون و گفتم اص دوستت ندارم ، کاش مامان ساناز(دخترعموم) مامان من بود اون موقع نفهمیدم اشکی که از چشم های قشنگ مامانم ریخت رو ، نفهمیدم دلش شکست ، یکدفعه متوجه شدم راشین داره صدام میزنه و برگشتم تو زمان حال راشین: دلنواز ، دلنواز چی شده قربونت برم _هان؟ سوگل: چی شده ، چرا داری گریه میکنی عزیز دلم؟ وا..اینام خواب دیدن که من گریه میکنم؟! _من گریه نمیکنم که سوگل: عه واقعا؟ واینه ای از تو کیفش در آورد و ادامه داد سوگل: بگیر خودت و نگاه کن اینه رو گرفتم و خودم و نگاه کردم که کام جا خوردم چشمام سرخ سرخ شده بود ، جوری که خودمم وحشت کردم نگاهی به رادوین و مرصاد انداختم که اونام حواسشون به من بود هردوشون با نگرانی نگاهم میکردن رادوین: خوبی دلنواز؟

۱۳۷ دلنواز عشق _آره ممنون رادوین: پس چرا داشتی گریه می کردی؟ نکنه بخاطر پیشنهاد من...؟ نذاشتم ادامه بده و گفتم _یاد خاطره ای از مامانم افتادم سوگل با لحن غمگینی گفت سوگل: خدا بیامرز تشون، بی مادری خیلی سخته ، من حتی نمیتونم فکرش و بکنم که یه روزی مامانم پیشم نباشه راشین: واقعا خدا بهت صبر بده دلنواز جان _ممنون دیگه حرفی زده نشد و چرخ و فلک که ایستاد همراه راشین و سوگل به سمت سرویس های بهداشتی رفتیم ، صورتم و شستم و میخواستم برم بیرون که راشین گفت راشین: کجا؟ نکنه میخوای همینجوری بری بیرون؟ _خب چیکارکنم پس؟ کیفم و ازم گرفت و زیبیش و باز کرد و کیف لوازم آرایشم و آورد بیرون راشین: دور از جون صورتت مرل میت شده دختر ، بیایکم به خودت برس با اصرار راشین و سوگل یکم آرایش کردم که راشین گفت

راشین : همین _اره بسه تورو خدا، همین هم زیاده راشبن : باشه عزیزم هر جور راحتی ، ولی همینجوریشم خیلی خشگل شدیا _مرسی

۱۳۸

سوگل با لحن شیطونی گفت سوگل: بهش برسی صورت تم و انداختم پایین و زود اومدم بیرون که صدای شلیک خنده ی راشین و سوگل بلند شد رفتیم پیش پسرا و چند تا وسیله ی دیگه هم سوار شدیم که سوگل گفت سوگل: وای بسه دیگه من که دارم از گرسنگی میمیرم بریم؟ مرصاد: چی چی و بریم؟ بهترین قسمت شهر بازی که مونده هنوز _چی؟ مرصاد: ترن هوایی چشم هاش و ریز کرد و گفت مرصاد: نکنه میترسید هان؟ سوگل: عمرا راشین : نخیرم اص منم تا حالا خیلی سوار شده بودم و مشکلی نداشتم مرصاد: پس بریم؟ سوگل: بریم مرصاد و رادوین رفتن بلیط هارو بگیرن ما سه تاهم نشستیم روی نیمکت و منتظرشون شدیم احساس سرگیجه داشتم اخه از صبحانه به بعد چیزی نخورده بودم ، اما چیزی به بچه ها نگفتم، نمی خواستم تفریحشون بخاطر من خراب شه

۱۳۹ دلنواز عشق اون دو تا هم اومدن و سوار ترن شدیم اول راشین و بعدش به ترتیب من و رادوین و مرصاد و سوگل نشسته بودیم از اینکه رادوین کنارم بود راحت نبودم اما سعی کردم بیخیال باشم

وقتی که ترن می چرخید سرگیجه ام دوباره می شد می خواستم بگم ننگه داره اما نمی تونستم به هزار بدبختی رادوین و صدا زدم _را.رادوین رادوین تا چشمش به من خورد چشمش گرد شد خداروشکر همون موقع ترن ایستاد رادوین : دلنواز جان ، عزیزم چی شدی ؟ بدون اینکه جوابی بدم از جام پا شدم و می خواستم برم پایین که چشمم تار شد و افتادم، فقط حس کردم یک نفر بکلم کرد، وبعد سیاهی مطلق...

رادوین

چشمم که بهش خورد قلبم ریخت رنگش زرد شده بود و لباس کبود شده بود _دلنواز جان چی شدی اص تو حال خودش نبود از جاش پاشد و میخواست بره پایین که بی هوش شد

۱۴۰

سریع روی دو تا دستام بکلمش کردم ، دوان دوان و با تنه زدن به مردم بیچاره رفتم سمت ماشین گذاشتمش صندلی عقب و نشستم پشت فرمون که راشین هم خودش و رسوند بهم و فوراً سوار شد پام و روی پدال گاز فشردم و ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد با سرعت باد میروندم و به "آرومتر رادوین" های راشین هم گوش نمی دادم مسیر نیم ساعته تا بیمارستان رو تو ده دقیقه طی کردم از ماشین اومدم بیرون و دلنواز و بکل کردم و بردمش

داخل بیمارستان راشین هم رفت دنبال دکتر دکتر و چندتا پرستار اومدن و دلنواز و گذاشتن روی برانکار دو بردنش توی یک اتاق که معاینش کنن با چنگ زدن به موهام یکم از عصبانیت کم میشد ، اخه دختره ی نفهم وقتی میترسی چرا سوار میشی، ... مرصاد و سوگل هم اومدن سوگل : حالش چطوره؟ چی شد؟ راشین: دکتر داره معاینش میکنه وبعد برگشت طرش من و گفت راشین : رادوین تو رو خدا اینقدر حرس نخور خوب میشه میخواستم جواب شو بدم که دکتر از اتاق اومد بیرون

۱۴۱ دلنواز عشق سراسیمه رفتیم سمتش و پرسیدم _دکتر چی شد؟ حالش چطوره؟ دکتر : فشارش افتاده بود پایین ، خیلی پایین بود ،لطفا مواظبش باشید بهش سرم وصل کردم ، سرم که تموم شد میتونید ببریدش _میتونیم بریم ببینیمش؟ دکتر: بله مشکلی نداره و رفت نفس حبس شدم و بیرون دادم _خدایا شکره راشین:خداروشکر بخیر گذشت مرصاد: عجیبه این دکتر نپرسید با بیمار چه نسبتی دارید یدفعه دیدم دکتر که داشت می رفت برگشت وانگار تو پرسیدن سوالش تردید داشت _چیزی شده دکتر؟ دکتر : شما چه نسبتی با بیمار دارید؟ مرصاد و سوگل و راشین نگاهی به هم انداختن و ریز خندیدن _ من همسرشم دکتر که مرد جوونی بود با شنیدن این حرفم رنگ نگاهش عوض شد و با اخم گفت دکتر: بیشتر مواظبش باشید و با قدم های تند از ما دور شد

۴۲۱

مرصاد: الان یه سوال برای من پیش اومده ، عایا این ارب باباش و ازت می خواست؟ _نمیدونم والا راشین و سوگل پخی زدن زیر خنده مرصاد برگشت طرش من ،به دخترا اشاره کردو گفت مرصاد: اینا چرا یهویی فعال میشن ؟ وروبه اون دو تا گفت مرصاد: چتونه شما؟ سوگل با خنده گفت سوگل: یعنی واقعا شما دو تا نفهمیدین این دکتره چشمش دلنواز و گرفته بود؟ تقریبا داد زدم _چی؟؟؟ راشین: ای بابا چرا داد میزنی خب ، ندیدی وقتی بهش گفتم نامزد دلنوازی چه اخمی کرد؟ خشم و عصبانیت تموم وجودم و گرفت ، شک ندارم اگه الان اینجا بود جون سالم به در نمی برد مرصاد: الان می خوام بری خفش کنی نه؟ با خشم گفتم _مرصاد میشه اون دهنه و ببندی؟ مرصاد: باشه بابا سگ نشو

۱۴۳ دلنواز عشق بعدش برگشت طرش سوگل و راشین و گفت مرصاد: دختره ی بدبخت هنوز جداب مربت نداده این تا نوه و نتیجه هم رفته دخترا زدن زیر خنده ایندفعه خودمم خندم گرفت اما فقط یه لبخند کوچیک زدم _بسه دیگه بیاین بریم پیشش همه باهم رفتیم داخل اتاق که دلنواز خواب بود

دلنواز

با شنیدن صدای بچه ها چشمام و آروم باز کردم حواسشون به من نبود تک سرفه ای کردم که برگشتن طرش من راشین تا فهمید به هوش اومدم سریع اومد بالای سرم و گفت راشین: الهی من قربونت برم ، تو چت شد یهویی؟ چرا نگفتی حالت بده؟ با صدای آروم و گرفته ای گفتم _ خدانکنه ، نمیخواستم تفریحتون به خاطر من خراب شه مرصاد اومد نزدیک مرصاد: تفرید بخوره تو سرمون خواهی ، تو باید میگفتی بهمون ، اگه خدایی نکرده حالت بدتر میشد چی؟ چیزی نگفتم که سوگل گفت سوگل: الان چطوری؟ _ خوبم مرسی

۱۴۴

سوگل چشمکی زد و گفت _ بهش برسی یدفعه یاد رادوین افتادم، پشت بچه ها ایستاده بود و خیره و با یکم اخم که چاشنی صورتش بود بهم نگاه میکرد مرصاد رد نگاهم و دنبال کرد و به رادوین رسید بعدش برگشت طرش من و اشاره کرد کارت تمومه خنده ام گرفت که با خنده ام اخم رادوین بیشتر شد رادوین: مرل اینکه حالت خوبه که داری میخندی نه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد رادوین: چرا نگفتی از ترن میترسی؟ _ نمی ترسم رادوین: پس چرا تا اون موقع خوب بودی و یهویی حالت بد شد؟ _ من از قبلش حالم بد بود انگار با این حرش من خیلی عصبی شد ، چند قدم اومد نزدیک تر و با صدای بلندی گفت رادوین: پس چرا تا اون موقع چیزی نگفتی؟ لال شده بودی؟ جا خوردم، توقع این رفتار رو ازش نداشتم ، اصـ اون کیه منه که اینجوری باهام حرش میزنه؟ _ لطفا درست صحبت کنید

۱۴۵ دلنواز عشق رادوین: من هر طور دلم بخواد با خدمتکارم حرش میزنم فهمیدی؟ با این حرفش اتوماتیک وار سر هر چهار نفرمون به طرفش برگشت همیشه از تحقیر شدن بدم میومد انگار خنجری تو قلبم فرو کردن چشمام پر از اشک شد، من وبگو فکرمی کردم آدم خوبیه اما اشتباه می کردم اون هم با بقیه هیچ فرقی نداره راشین: رادوین این چه حرفیه هیچ جوابی به راشین نداد و از اتاق رفت بیرون و در روهم محکم پشت سرش بست به محض اینکه از اتاق رفت بیرون راشین با ناراحتی اومد سمتم و گفت راشین: دلنواز جان ، تو رو خدا ناراحت نشو باور کن وقتی حالت بد شد خیلی عصبی بود می خواستم یکم تنها باشم به خاطر همین لبخند بی جونی به راشین زدم و گفتم _ بیخیال راشین جان ببخشیدا فقط میشه یکم تنها باشم؟ راشین: اره عزیز دلم راحت باش فقط تو رو خدا زیاد غصه نخور، باور کن رادوین آدمی نیست که کسی رو تحقیر کنه ولی الان... حرفش و قطع کرد و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد حدود یک ساعت دیگه سرمت تموم میشه ما اون موقع میایم _ ممنونم خواهی سوگل اومد گونه ام و ب*و*سید و گفت سوگل: سعی کن استراحت کنی عزیز دلم،

۱۴۶

و آرومتر ادامه داد سوگل: من رادوین و میشناسم اون درسته خودش و خیلی ادم مکروری نشون میده، اما باور کن تو دلش هیچی نیست، مطمونم بعد اون حرفش خیلی پشیمون شد بعدش هم یک لبخند مهربون بهم زد و همراه مرصاد و راشین از اتاق رفتن بیرون اونا رفتن بیرون و باز فکر و خیال هام شروع شد، بازم بکض، بازم گریه، بازم بی قراری، دیگه واقعا خسته شدم... خدایا پس کی من میمیرم... الان بیشتر از هروقتی حس می کنم تنهام بیشتر از همه از خودم بدم میاد، از دلم، که اینقدر زود خودش و می بازه، نباید عاشق می شدم

کاش... به خودمان قول بدهیم: وقتی عاشق شویم که آماده ایم "نه وقتی که

۱۴۷ دلنواز عشق تنهائیم.."

اونقدر گریه کردم که چشمام تار شد و بازم سیاهی مطلق... کاش این سیاهی همینجور باقی بمونه... رادوین

الان دوساعتی که بدون مقصد دارم توخیابون ها می چرخم... دلم میخواد بمیرم... کاش میمردم و اون حرش و بهش نمی زدم... ای خدا خودت کمکم کن چطوری توچشمای معصومش نگاه کنم...؟ گوشیم داشت زنگ میخورد راشین بود حوصله ی حرش زدن باهاش و نداشتم اما گفتم شاید درمورد دلنواز باشه، ماشین و یه گوشه نگه داشتم و جواب دادم... بله راشین... راشین: س م صداس گرفته بود قلبم ریخت نکنه اتفاقی برای دلنواز افتاده باشه... چی شده راشین راشین: تو کجایی؟ رادوین: توخیابون... میگی چی شده یا نه؟ راشین: بیا دنبالم باید باهات حرش بزوم رادوین: راشین بهم بگو چه اتفاقی افتاده حال دلنواز چطوره؟ راشین: بد نیست، زود بیا من منتظرم

۱۴۸

میخواستم چیزی بگم که گوشه رو قطع کرد یعنی چی شده... تا حالا راشین و اینقدر ناراحت ندیده بودم راه افتادم سمت بیمارستان... وقتی رسیدم راشین دم در منتظر بود. تک بوقی زدم که متوجه شد و اومد سوار ماشین شد... چی شده راشین...؟ من که مردم و زنده شدم بگو دیگه راشین: نگران دلنواز نباش حالش بهتره خداروشکر... فقط می خوام درمورد یک موضوعی باهات صحبت کنم رادوین: باشه بگو چی شده؟ راشین: چرا دیشب قبل از اینکه اون موضوع و مطرح کنی چیزی به من نگفتی؟... چرا...؟ مگه کار بدی کردم؟ راشین: ببین داداش یک موضوع مهمی هست که تو حتما باید بدونی... چی؟ راشین: ت... تو میدونی دلنواز قب... یه بار عاشق شده با این حرفش انگار سطل اب یخی روم ریختن مات و مبهوت به راشین نگاه می کردم

یعنی بار دوم هم تو عاشقی شکست خوردم؟ اص باورم نمیشه دلنواز عاشق کسی باشه

۱۴۹ دلنواز عشق _ت...توچ..چی گفتی را...راشین؟ یع...یعنی دلنواز عاشق کسیه؟ راشین: من نگفتم عاشق کسیه من گفتم قب عاشق شده _یعنی چی؟ _منم چیزای زیادی نمیدونم، فقط تا اینجاش میدونم که عاشق پسر همسایش شده اما اون ازدوار کرده _پس الان عاشقش نیست؟ راشین: رادوین دلنواز عاشق اون پسر بوده، بعد از ازدوار اون پسر خیلی عذاب کشیده، من نمی خوام دوباره این اتفاق براش بیفته... چون مرل خواهره برام اما... _اما چی؟ راشین: اما تو امروز دوباره قلبش و شکستی، من یک دخترم میدونم دلنواز هم دوستت داشت اگه غیر از این بود همون لحظه جواب منفی می داد _صبر کن ببینم...چرا میگی دوستم داشت یعنی الان...؟ راشین آهی کشید وگفت راشین: با این گندی که زدی لابد میخوای جواب مریت بگیری ازش...اصا _تومیدونی وقتی رفتی چی شد؟ برگشتم طرفش و زیر لب پرسیدم _چی شد؟ راشین: به ما گفت می خواد تنها باشه ماهم فکر کردیم می خواد یکم استراحت کنه اومدیم بیرون اما اون دختر بیچاره اونقدر گریه کرده بود که دوباره بیهوش شد

۱۵۰

دکتر می گفت فشارش خیلی پایین بوده واگه دیرتر به دادش میرسیدیم ممکن بود اتفاق بدتری براش بیفته وای خدای من، اه لعنت به من کاش لال میشدم و اون حرش و بهش نمی زدم راشین: داداش من نمی خواستم ناراحت کنم اما باید می دونستی اینارو با درموندگی به راشین نگاه کردم و گفتم _راشین.. راشین: جون راشین _مطمونی حالش خوبه؟ برای دل خوشی من که نمیگی؟ راشین: نه بخدا، باور کن راست میگویم، تازه دکترش گفت مرخصه _باشه راشین: الان اگه وقت داری ده دقیقه ای وایستا بیایم تند نگاهش کردم و گفتم _ نه نه نمیتونم تو صورتش نگاه کنم با مرصاد بیاین غمگین نگام کرد وگفت: باشه، پس فع خدافظ _خدافظ راشین پیاده شد و منم فوراً راه افتادم سمت شرکت

دلنواز

داشتم با سوگل حرش می زدم که راشین اومد وگفت دکتر گفته مرخصم

۱۵۱ دلنواز عشق _ وای خداروشکر بالاخره مرخص شدما سوگل چپ چپ نگام کرد و گفت سوگل: جوری میگی بالاخره انگار یه هفته است اینجایی، خوبه دوساعتم نمیشه ها راشین: آره والا _اخره میدونین بچه ها من از کوچیکی از بیمارستان بدم میومدم مرصاد: خب بیمارستانم از تو بدش میاد خواهرم راشین: وا... این چه حرفیه مرصاد مرصاد: خب مگه دروغ میگویم بین این سومین باره میاریمش بیمارستان هر سه بارم زود مرخصش کردن اون دوتا زدن زیر خنده اما من فقط لبخند زدم که هر سه تاشون متوجه تلخ بودنش شدند

خدا... لبخند دروغ کی چرا خوب نیست...
 ...!!! گیر کرده ام در گلوی زندگی کاش می توانستم راحت حرش بزنم... میان آدم های دنیایت... لال
 بودن را ترجید میدهم ، وقتی کسی نیست عمق درد پنهان شده در حرفهایم را
 حس من اعتراض میکنم کم آوردم...!!! کند

۱۵۲

راشین اومد سمتم ، بکلم کرد وگفت راشین: الان دارم از پیشش میام دلنواز ، تو رو خدا ببخشش اون منظوری از اون
 حرفش نداشت ، فقط عصبی بود یه چیزی گفت _ من از دست رادوین ناراحت نیستم راشین، من مشکل خودمم ،
 مشکل من اینه که تنهام و تو تنهایی عاشق میشم سوگل پرید وسط حرفم وبا لحن تندی گفت سوگل: دوباره این
 حرفت و تکرار کنی نه من نه توها...! اهی کشید و با لحن آرومتری گفت تو تنها نیستی دلنواز جان چرا نمی فهمی؟
 ماهمه کنار تیم عزیز دلم آره الان کنارم هستید، اما اگه حقیقت زندگیم و بفهمید و بدونید بهتون دروغ گفتم
 چی؟ اون موقع شماهم تنهام میزارید نه؟ نمیدونم دوباره چی شد ... اما به خودم که اومدم؛ دوباره بکض... دوباره
 غم... و دوباره یار همیشگی من؛ اشکام خدایا چرا من اینقدر ضعیفم؟ دیگه داره حالم از خودم به هم می خوره
 تو حال خودم نبودم ، فقط گریه می کردم و با خودم زمزمه می کردم خدایا توبه می کنم از دروغ

۱۵۳ دلنواز عشق یکدفعه به خودم اومدم و چشمم به راشین و سوگل افتاد که صورتشون غرق اشک بود با تعجب
 نگاهشون کردم که مرصاد به همراه دکتر اومدن داخل راشین با هق هق گفت راشین: دلنواز تو رو خدا آروم باش
 قربونت برم اخه تو چت شده مرصاد: دکتر الان بهتره اما اون موقع با خودش حرش میزد و گریه می کرد هه خاک تو
 اون سرت دلنواز که همه فکر میکنن دیوونه شدی ، فقط همینش مونده که بری رو تخت تیمارستان بخوابی
 نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر شه و گفتم _ من خوبم راشین: عه دلنواز یعنی چی خوبم؟ همین الان داشتی گریه
 می کردی؟ _ خب چه... چیزه یاد مامانم افتادم بازم دروغ... خدایا خودت میدونی مجبورم... اصم مگه چاره ی دیگه
 ایم دارم؟ سوگل: یعنی یاد مامانت افتادی و اینجوری گریه می کردی؟ به یه نفر این حرفارو بگو که باور کنه دلنواز
 _ بچه ها می خوان این باور کنین میخوان نکنین من فقط حقیقت و گفتم ، الانم میشه بریم؟ راشین با لحن غمگینی
 گفت راشین: باشه عزیزم بریم

۱۵۴

همراه بچه ها از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین مرصاد که سانتافه ی مشکی بود شدیم و مرصاد راه افتاد،
 تورا همه ساکت بودیم نیم ساعت بعد در خونه ی رادوین اینا بودیم رفتیم داخل که رها خانوم و مهمون هاشون

هم رسیده بودن و همه دور هم نشسته بودن همگی س م دادیم که البته همه جواب گرفتن جزء من رها خانوم : رادوین کجاست؟ مگه با شما نبود ؟ مرصاد: چ چیزه یه کاری براش پیش اومد از ما جدا شد مرصادهنوز داشت حرش می زد که صدای ماشین اومد و چند لحظه بعد رادوین وارد خونه شد اولش سرش پایین بود و به محض اینکه سرش بالا اومد چشمامون تو چشمای هم قفل شد با پشیمونی نگام میکرد اما من بی تفاوت بودم شاید هم گله مند... نگاهم و با اکراه از دریای چشماش برداشتم خدایا چجوری این چشم هارو فراموش کنم رادوین با صدای آرومی گفت _ س م رها خانوم : س م پسرم کجا بودی تا این موقع ؟ رادوین : جایی کار داشتم

۱۵۵ دلنواز عشق رها خانوم : باشه بعدش برگشت ترش من وگفت رها خانوم : به تو کی اجازه داده بری بیرون ؟ راشین : اممم چیزه مامان رها خانوم : من از تو سوال نپرسیدم راشین بعدش به من نگاه کرد ادامه داد رهاخانوم: بزار خودش جواب بده وای خدای من الان جواب این مادر فولاد زره رو چی بدم رها خانوم از جاش پاشد و اومد کنارم ایستاد و با صدای بلندی گفت رها خانوم : مگه کری ؟ جواب من و بده دختره ی خیابونی به معنای واقعی مردم احساس کردم الانه که بیفتم نشستم روی زمین اما ایندفعه مرل همیشه اشکام نریخت، ایندفعه خیلی بدتر بود چون قلبم و روحم شکست

رادوین

طاقت غصه خوردنش و نداشتنم، می خواستم یه چیزی بگم که مامان پاشد و با قدم های محکم اومد سمت دلنواز با حرفی که زد مردم و زنده شدم

۱۵۶

همه ی اعمهای خانواده حتی پریوش و پری سیما هم مات و مبهوت به مامان نگاه می کردن نتونستم این یکی رو تحمل کنم و با صدای بلندی که خودم هم از بلندیش جا خوردم گفتم _بسسه دیگه مامان اولش با چشمای پر از تعجب نگام کرد وبعد از چند لحظه مکث پوزخندی روی لبش نشست و گفت: مامان: چته تو رادوین ، نکنه گولت زده با این قیافش هان؟ _مامان یک کلمه دیگه حرش بزنی یادم میره نسبتمون باهم چیه؟ مامان : وای خدای من چشم و دلم روشن بخاطر یه دختر خیابونی جلوی من که با خون دل بزرگت کردم وایمیستی؟ پوزخندی رو لبم نشست و گفتم _هه خون دل ، ولی تا جایی که من می دونم تو بزرگمون نکردی، توکه همیشه به فکر خودت بودی اینطور نیست؟

دانای کل

رها بعد از شنیدن حرش پسرش با نفرت به دلنواز نگاه کرد و گفت رها: تو دختره ی ه*ر*ز*ه باعث شدی پسر من جلوی من وایسته، میکشمت و به سمت دلنواز هجوم برد

۱۵۷ دلنواز عشق یقه ی دلنواز را کشید و او را بلند کرد رادوین با شتاب به سمت مادرش راه افتاد می خواست جلوی مادرش را بگیرد که دیر شد و چشم او جسم نیمه جان دلنواز را دید که اغشته به خون وسط عمارت افتاده بود رها هار و وار جسم نیمه جان دلنواز را مینگریست و با خود زمزمه می کرد: خدایا چیکار کردم؟ راشین و سوگل همان لحظه با دیدن دلنواز در آن حال غش کردند چه کسی فکرش را می کرد پری سیما و پیروش که آن قدر با دخترک بد بودند نیز به حال دخترک گریه می کردند و پرهام سعی بر آرام کردنشان داشت رامین اور انس را خبر کرد و مرصاد و رادوین زل زده به جسم بی جان دخترک، دخترکی که برای مرصاد چون خواهر بود خواهری که هیچوقت طعم داشتنش را نچشیده بود و در آخر عشقی تازه شعله ور شده برای رادوین مکروری که یک بار شکست خورده اور انس آمد و دلنواز را سریعاً به بیمارستان منتقل کردند دکتر بعد از معاینه دستورات اتاق عمل را آماده کنند رادوین و مرصاد و سوگل و راشین به همراه پری سیما و پیروش پشت در اتاق عمل به انتظار نشسته بودند

۱۵۸

و رهایی که به شکایت پسرش رادوین در بازداشتگاه به سر می برد... پشت در اتاق عمل همه در حال ذکر گفتن بودند و دعای کردند برای به هوش آمدن دختری که بدی به هیچکس نکرده بود و همه دوستش داشتند دکتر فرزانه با خستگی از اتاق عمل بیرون آمد که رادوین به سرعت خود را به او رساند... رادوین: آقای دکتر چی شد؟ خوبه؟ مگه نه... همگی چشم به دهان دکتر دوخته بودند... دکتر: من همه ی ت شم و کردم عمل هم با موفقیت انجام شد فقط... رادوین: فق... فقط چی؟؟ دکتر: متأسفانه ایشون در حالت کما هستند راشین با صدایی گرفته که به خاطر ریزش اشک هایش بود گفت راشین: یعنی چی؟ اص چقدر طول میکشه تا به هوش بیاد؟ دکتر: اینش دیگه با خداست، شاید امروز، شاید فردا، شاید یه هفته دیگه، شاید یک ماه دیگه، شاید هم... بعد از چند لحظه مکث ادامه داد دکتر: هیچ وقت رادوین از شنیدن این جمله ی دکتر جا خورد و با صدای بلندی گفت رادوین: هیچ وقت، پس شما اینجا چیکار میکنید؟ خوب گوش کن دکتر، اگه ب یی سر دلنواز من بیاد بیمارستان و روسرهمتون خراب می کنم

۱۵۹ دلنواز عشق دکتر: آقای محترم ایشون ضربه ی بدی به سرشون خورده توقع نداشته باشین فوراً خوب شه حتی ممکنه... دکتر فرزانه که می دانست با ادامه ی جمله اش که هنوز در مورد آن شک داشت حرفی بزند فقط آن ها را نگران و غصه دار تر می کند ادامه ی جمله اش را خورد و بعد از چند لحظه مکث گفت: من به شما

پرید وسط حرفم و گفت: مهرداد آریا منش هستم پدر دلنواز آریا منش و ایشون به اون پسر اشاره کرد و گفت
آقای آریا منش: ارس ن نامزد دلنواز هستند پوزخندی روی لبم نشست و گفتم

اما دلنواز پدر و مادرش و تو پنج سالگی از دست داده ، و از اون به بعدش رو هم پیش عموش زندگی می کرده اون
دونفر نگاهی به هم انداختن و ایدفعه اونا بودن که پوزخندی رو لبشون نشست آقای آریا منش: دلنواز همه چیز و
درمورد خودش بهتون دروغ گفته اون از خونه فرار کرده مرصاد: چیییی؟ فرار اونم دلنواز؟ اص امکان نداره... آقای
آریا منش از توکیفش شناسنامه ای درآورد و گفت آقای آریا منش: این شناسنامه ی منه ، برید قسمت مشخصات
فرزندان ببینید چه خبره با اضطراب شناسنامه رو گرفتم و توش و نگاه کردم که اسم دلنواز آریا منش به عنوان فرزند
اول نوشته بود اص باورم نمی شد یعنی دلنواز این همه مدت به ما دروغ گفته بود راشین: چی شد رادوین؟ دروغه
مگه نه؟

۱۶۳ دلنواز عشق حتی نمی تونستم جواب راشین و بدم مرصاد شناسنامه رو از دستم کشید و داخلش نگاه کرد
وقتی دید باناباوری گفت مرصاد: باورم نمیشه یعنی دلنواز به هممون دروغ گفته ؟ سوگل که تا اون لحظه ساکت
بود به حرش اومد و گفت سوگل: خب لابد دلیلی داشته برای دروغش، بی دلیل که نمیشه ... راشین: حق با
سوگله هر چی هست مهم نیست، الان فقط این مهمه که به هوش بیاد بعد همه چیزو ازش میپرسیم آقای
رادمنش: اگه میخواین من همه چیزو بهتون میگم راشین: شما نه آقای رادمنش، ما میخوایم از زبون خودش بشنویم
بعد از حرفش از پشت شیشه به دلنواز نگاه کرد و با لحن غمگینی ادامه داد: الان فقط باید دعا کنیم که هرچه زودتر
به هوش بیاد رفتم کنار راشین و از پشت شیشه نگاهش کردم به صورت سفید و مهتابیش که پریده بود... به اون همه
دستگاهی که بهش وصل بود یعنی میشه دوباره توچشم های قشنگش نگاه کنم؟ نمیتونستم تواین وضعیت ببینمش
برگشتم که همزمان چشمم به اون پسر افتاد... اسمش چی بود؟! اهان ارس ن...! اص حس خوبی بهش نداشتم یه
حسی بهم میگه فرار دلنواز بی ربط به این نبوده

خیره نگاهش می کردم که انگار سَنگینی نگاهم و حس کرد و زل زد تو چشمام... با زهر خندی نگاهم و ازش
گرفتم و نشستم کنار مرصاد اقا مهرداد اومد سمتمون و گفت اقامهرداد: شما دختر من و از کجا می شناسید؟ راشین
با بی حالی و صدای گرفته اش گفت راشین: حدود سه ماهه که توخونه ی ما کار می کنه یدفعه مهرداد و ارس ن باهم
گفتن: کار میکنه؟! راشین: اره آقا مهرداد: هه میبینی ارس ن؟ این دختر من و خار و ذلیل کرد، دختر مهرداد

آریامنش بزرگترین تاجر فرش ، به شکل شریف خدپتکاری مشکوله وبا حرس ادامه داد: میدونم چیکارش کنم ، فقط دعا کن به هوش بیاد ارس-ن: خودتون و ناراحت نکنید، الان دیگه پیداش کردیم و دیگه به این کار شرافت مندانش ادامه نمیده، میدونم با این گربه ی چموش چیکار کنم... یدفعه راشین با عصبانیت رفت سمتشون وبا حرس گفت: راشین: الان که میبینم مطمونم حق با دلنوازه که از خونه فرار کرده ، خدا میدونه باهش چیکار کردید... بعد از حرفش رفت سمت شیشه و به دلنواز اشاره کرد و روبه مهرداد گفت راشین: این دختر که این همه دستگاہ بهش وصله و روبه موته دخترتونه... هر پدری جای شما بود کمرش میشکست که دخترش تو کماست... اونوقت شما

۱۶۵ دلنواز عشق نقشه میکشین برای بعد به هوش آمدنش که اونم مشخص نیست به هوش بیاد یا نه؟! اینارو با بکض می گفت و اخرش بکاهش شکست مهرداد : هه دخترم..؟! دختری که از خونه ی من فرار کرده دختر من نیست، بهتره که بمیره _ یعنی الکی از خونه فرار کرده...؟ پوزخندی رولبم نشست و ادامه دادم : _ معلوم نیست باهش چیکار کردی که از خونه فرار کرده چیزی نگفت که برگشتم طرش ارس ن وگفتم: _ ضمنا این و بدون که هیچوقت دستت به دلنوازمیرسه ، دلنواز فقط مال من میشه نمیزارم دلنوازم و ازم بگیری یدفعه شروع کرد مرل دیوونه ها قهقهه زدن ...مهرداد هم با تعجب بهش نگاه می کرد ، همونجور که می خندید گفت ارس ن:نمیزیاری دلنوازت و ازت بگیرم؟ دلنوازت و کشیده گفت خنده اش تبدیل به پوزخندی روی لبش شد وبا مسخرگی گفت : ارس ن:عہ واقعا؟ اونوقت اونم تورو می خواد؟ با نفرت نگاهش کردم و گفتم _ ببین دلہ نمی خواد با آدمی مرل تو دهن به دهن شم ، صبر کن خودش به هوش بیاد بعدش خودت میفهمی من و می خواد یا نه...

۱۶۶

با حرس نگاهم کرد و میخواست هجوم بیاره سمتم که مهرداد جلوش و گرفت، مهرداد: ولش کن اون و بیا بریم بیرون و همراه هم رفتن بیرون

راشین با لحن غمگینی گفت راشین: داداش اگه دلنواز و ببرن چی میشه... ما بدون دلنواز چیکار کنیم؟ آه غمگینی کشیدم و با این که خودمم به این حرفی که میزدم شک داشتم اما گفتم _ نمیبزنش خواهری... مگه من اجازه میدم به همین راحتی بزنش؟ راشین: اما داداش، توچجوری می خوای جلوشون و بگیری ؟ خدا کنه اونجور که دکترگفت حافظه اش و از دست نداده باشه وگرنه دیگه مارو یادش نمیاد و همراه باباش میره ... _ انشاء... که همه چیز یادش بمونه عزیزم صدای گوشیم بلند شد ، از ک نتری بود، جواب دادم _ بله بفرمایید _ س م آقای مهرزاد؟ _ بله بفرمایید _ خانم رها سهرابی مادرتون هستن؟ _ بله چیزی شده؟ _ ایشون میخوان شمارو ببینن

۱۶۷ دلنواز عشق دلم نمیخواست ببینمش اما بالاخره مادرم بود اهی کشیدم و گفتم _باشه میام _باشه خدانگهدار _ممنون خداحافظ گوشی و قطع کردم که راشین گفت راشین: کی بود؟ _از ک نتری مامان میخواد من و ببینه راشین: منم بیام؟ _هر جور خودت میخوای راشین: نه شاید می خواد تنها باهات صحبت کنه...من میمونم اینجا تو برو _باشه پس من زود میام چیزی شد خبرم کنی راشین: باشه برو خدافظ _فع زود رفتم تو پارکینگ بیمارستان ماشین و برداشتم و راه افتادم سمت ک نتری تو راه همش به ارس ن فکر می کردم به اینکه اگه دلنوازو ازم بگیره بعدش بدون دلنواز چیکار کنم ... Ray پخش و روشن کردم و چندتا آهنگ بالاو پایین کردم و روی یکیش کردم...

این بوی پیرهن کیه اون که مرل منه کیه

۱۶۸

اون که داره سنگ تورو به سینه میزنه کیه برات بهونه میگیره داره واسه تو میمیره داره تورو به زورازم واسه همیشه میگیره بهش بگو نمیزارم دست تورو بگیره، بگیره من نمیزارم که قلبم تنهایی بمیره، بمیره یه روزی میفهمی اینو که خیلی دیره تویی قرار اونی توفکرته دوباره بگو دوش ننداری بگو دوستت نداره بهش بگو برای عاشقی خیلی دیره نمیزارم بتونه توروازم بگیره بهش بگو نمیزارم دست تورو بگیره بگیره من نمیزارم که قلبم تنهایی بمیره بمیره

۱۶۹ دلنواز عشق یه روزی میفهمی اینو که خیلی دیره ("بهش بگو" از سیاوش قمصری و حامد برادران) ربع ساعت طول کشید تا رسیدم ک نتری...زود ماشین و پارک کردم و رفتم داخل جناب سروان محمودی مسوول پرونده رو دیدم رفتم سمتش... _س م جناب سروان سروان: س م آقای مهرزاد چه زود اومدید _یه نفر بهم زنگ زد و گفت مامانم می خواد منو ببینه سروان: بله همینطوره من گفتم بهتون زنگ بزنی بیان دنبالم... رفتم دنبالش که دریک اتاق و باز کردو رفت داخلش ... به محض اینکه رفتم داخل زنی رو دیدم که هیچ شباهتی با رهای مکرور نداشت... زیر چشماش گود افتاده بود و صورتش از شدت گریه سرخ شده بود وای خدای من تو یک هفته چه بی سرش اومده؟! باناباوری گفتم: _م...ماه...ان توجی شد...شدی؟ تا صدام و شنید زود پا شد و اومدم...محکم بکلم کرد و با صدای بلند شروع کرد گریه کردن اص باورم نمی شد رهای مکرور داره اینجوری گریه می کنه _مامان نمی خواد به پسرت بگی چی شده؟ به سختی آرومش کردم که با حق هق گفت

۱۷۰

مامان: امروز می خوام یه راز بزرگ و بهت بگم پسرم، بیا بشین کنجکاو شدم از اینکه مامان چی می خواست بهم بگه ، هر دو مون نشستیم که مامان شروع کرد به تعریف کردن مامان: حدود سی سال پیش بود، من اون موقع هفده

سال‌ها بیشتر نبود... دختر خیلی مکروری بودم، بالاخره تک دختر سالار سهرابی بزرگ بودم و سوگلی خانواده، و این حس غرور بهم دست میداد... همیشه سرم تو درسم بود نه از تفرید میفهمیدم نه از دوستی، دوستام به خاطر مکرور بودنم زیاد ازم خوششون نمیومد و همیشه تنها بودم اهی کشید و همونطور که تو خاطراتش غرق بود ادامه داد یه روز که از مدرسه رسیدم خونه، دیدم خونه امون شلوغی رفتیم داخل خونه که با ادم هایی روبه رو شدم که تا حالا ندیده بودمشون... از بین اون ادم ها چشمم فقط چشم های پرجذبه ی یه نفر دیدم، کسی که از اون روز به بعد شد همه ی دنیام... شد همه ی زندگیم، تونگاه اول دلم و باختم... من رها سهرابی مکرور عاشق یک پسر مکرور تر از خودم شده بودم اونروز فهمیدم بابای مهرداد و بابای من دوستای قدیمی و خیلی خوب بودن که به دلایلی دعواشون شده بودو دوستیشون به هم خورده بود... اون روزم قرار بوده دوباره اشتی کنن اما دوباره بحرشون میشه و در نتیجه کینه اشون از هم بیشتر میشه اونروز باهم بحرشون شد و با ناراحتی از خونمون رفتن... اونا رفتن و یک ماه گذشت، یک ماهی که برام خیلی سخت گذشت فقط به خاطر اون نگاه پر

۱۷۱ دلنواز عشق جذبه، دلم می خواست فقط یک بار دیگه ببینمش... هرروز و هر شب فقط به فکرش بودم تا اینکه بعد از یک ماه که از مدرسه تعطیل شدم و منتظر راننده بودم در کمال ناباوری مهرداد و دیدم که دم مدرسه امون ایستاده بود و چشمش به من بود... از این که دم مدرسه دیدمش خیلی تعجب کردم... او آمد سمتم و ازم خواست باهم صحبت کنیم منم قبول کردم رفتیم تو فهای سبز کنار مدرسمون... اونجا از خودش گفت، از خانوادش، از همه چیز و در آخر چیزی گفت که از خوشحالی بال دراور

دم... چی گفت مامان: چیزی که اص - فکرش و نمی کردم گفت با نگاه اول عاشقم شده... وقتی این جمله رو از زبونش شنیدم دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم... من و مهرداد تفاوت سنی اص نداشتیم، مهرداد فقط یک ماه ازم بزرگتر بود از اون روز به بعد همیشه بهم نامه میداد، اون روزا خیلی خوب بود بیخیال غم و غصه هامون بودیم، بی خبر از فرادهامون... حدود چهار ماه که گذشت مهرداد گفت میخواد بیاد خاستگاریم، این قدر خوشحال شدم که سرازیا نمی شناختم از خوشی زیاد به کل یادمون رفته بود که خانواده هامون باهم مشکل دارن...

۱۷۲

یک قطره اشک از چشمش چکید و با لحن غمگینی ادامه داد: اما روزای خوشمون زیاد طول نکشید چون خانواده ها تا با خبر شدن از هم دورمون کردن... هرچقدر با بابام صحبت کردم انگار نه انگار.

حدود یک ماه بابام برام بپا گذاشته بود و نمیزاشت هم و ببینیم تو این یک ماه همش از دوریش گریه میکردم و حالم بد بود... بابام همه ی این هارو میدید اما هیچ کاری نمیکرد. یه روز که از مدرسه اومدم بابا با لبخند گفت امشب برات خاستگار میاد... بهتره اون پسرو فراموش کنی، با این حرفش دنیا روسرم خراب شد هر چی گریه کردم، هر چی ضجه زدم که من مهرداد و دوست دارم بابام راضی نشد... حتی کتک هم خوردم... اون شب بابات اومد خاستگاریم، بابات ده سال ازم بزرگتر بود، دیگه از مهرداد هم هیچ خبری نبود، هر دو مون به راحتی تسلیم سرنوشت شدیم... با اصرارهای زیاد بابا بعد از یک ماه اومدن و رفتن خانواده ی مهرداد بالاخره با اکراه و از سرناچاری قبول کردم مراسم عروسی خبلی زود برگزار شد و من رسماً زن شهروز شدم چندروز بعد از عروسی بود که رفته بودم بیرون برای کاری، اونروز بود که بالاخره دیدمش، مهرداد مکرور من داشت گریه میکرد منم وقتی دیدمش گریه گرفت اما تا میخواستم برم پیشش ناپدید شد... رفت و از اون روز به بعد دیگه ندیدمش، مهرداد به کل ناپدید شد

۱۷۳ دنواز عشق شهروز خیلی خوب بود اون عاشقم بود، مهربون بود من دوستش داشتم اما هیچوقت نتونستم عاشقش باشم نفس عمیقی کشید و با همون صدای گرفته اش که بخاطر گریه هاش بود ادامه داد: شش سال از زندگی من میگذشت که خبر ازدوار مهرداد به گوشم رسید زن مهرداد و یک بار دیده بودم، خیلی مهربون و خوشگل بود... راستش و بخوای بهش حسودیم میشد مهرداد و نازنین صاحب یک دختر شدن که کپی خود نازنین بود و حالا چیزی که از همه مهمتره اینه که... برگشت طرش من وگفت میدونی اسم دختر مهرداد چیه؟ نه من باید بشناسم؟ مامان: تو اون و بهتر از من میشناسی اه غمگینی کشید و با ناراحتی ادامه داد مامان: اون دختر دنوازه _چیییییییی...؟ دنوازه؟؟ مامان بدون اینکه جوابم و بده ادامه داد: از روز اول که پا تو خونمون گذاشت شناختمش، اولش خیلی تعجب کردم که دختر مهرداد آریا منش که یکی از بزرگترین تاجرای فرشه برای خدمتکاری اومده باشه

۱۷۴

بعدش از طریق به نفر بهم خبر رسید که باباش به زور می خواسته شوهرش بده... اونم به کسی که سنش خیلی از دنوازه بیشتره و در گذشته یک بار هم ازدوار کرده وقتی این و شنیدم باورم نمی شد مهرداد با دخترش این کاروبکنه اما متأسفانه حقیقت داشت البته دلیل اینکه دنوازه از خونه فرار کرده فقط این نبوده... وقتی دنوازه دیدم خود به خود ازش بدم اومد بخاطر همین بود که اون اتفاق لعنتی افتاد _مامانش چی؟ نازنین... اون چرا جلوی مهرداد و نگرفت؟ مامان: نازنین بیچاره وقتی دنوازه نه ساله بود سرطان گرفت و از این دنیا رفت مهرداد یکسال بعد از فوتش با یک دختر جوون ازدوار کرد و الان هم یه دختر هفت ساله ازش داره والبته یکی از دلایل دیگه ای که

باعث فرار دلنواز شده هم همین بوده حرفای مامان تموم شد اما من هنوز توشوک حرفاش بودم .. اص باورم نمیشد مامان من وبابای دلنواز یه همچین گذشته ای داشته باشن بیچاره بابام... همیشه عاشق مامان بود و اونوقت مامان... به مامان نگاه کردم که تو چشماتش پشیمونی بود و خیلی ناراحت بود اما نمیتونستم ساکت باشم و هیچی نگم _مامان چطور دلت اومد به بابا خیانت کنی؟ اونم بابایی که اینقدر عاشقت بود...

۱۷۵ دلنواز عشق مامان دوباره اشکاش ریخت و با گریه گفت مامان: متاسفم پسر... خودم میدونم کارم اشتباه بوده و همین که بعهی اوقات یاد مهرباد میفتادم خیانت به شهروز بوده اما ازت میخوام منو ببخشی _من ببخشم؟ من کسی نیستم که بخوام ببخشم مامان، تو باید از بابا میخواستی که ببخشت _میدونم پسر، اما شهروز قلب مهربونی داشت ، میدونم اونم من و میبخشه _مامان نمیدونم چی بگم ، الانم باید برم .. مامان: باشه پسر، فقط اگه خبری از دلنواز شد خبرم کن _باشه خداحافظ به محض اینکه اومدم بیرون گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، راشین بود، جواب دادم _جانم راشین؟ راشین: س م داداش م ده بده _چ...چی شده؟ راشین: دلنواز به هوش اومده با صدای بلند گفتم _واقعا؟؟؟ که همه برگشتن طرفم روبهشون گفتم _ ببخشید راشین: چته بابا کرشدم که... زود بیا منتظریم

۱۷۶

_باشه اومدم گوشه و قطع کردم و روبه اسمون گفتم: خدایا شکر ت سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم سمت بیمارستان... رسیدم بیمارستان ، زود ماشینم و پارک کردم و با قدم های تند رفتم سمت اتاق دلنواز راشین و مرصادو سوگل روی صندلی ها نشسته بودن و مهرباد و ارس ن هم دور تر ازشون رفتم سمت راشین راشین: عه چه زود اومدی _چی شده حالش چطوره؟ سوگل: دکتر هنوز داخله مافقط همین و میدونیم که به هوش اومده راشین: وای خدا اگه همون طور که دکتر گفت حافظش و از دست داده باشه چی کار کنیم...؟ سوگل: حالا تو اینقدر نفوس بد نزن ، ایشا... که ازدست نمیده با حرفی که راشین زد رفتم تو فکر اگه واقعا حافظه اش و از دست بده چیکار کنم؟ تو فکر بودم که دکتر از اتاق اومد بیرون همه رفتیم سمتش و من با اضطراب پرسیدم: _آقای دکتر حالش چطوره؟

۱۷۷ دلنواز عشق دکتر سرش و انداخت پایین و باناراحتی گفت: دکتر: متاسفانه حدسی که زده بودم درست بود ، ایشون کام حافظه اشون و ازدست دادن وای خدای من از چیزی که میترسیدم سرم اومد _حالا چی میشه دکتر؟ دکتر: ببینید آقای مهرباد، ضربه ی شدیدی به سر ایشون وارد شده ، ما میدونستیم ممکنه این مشکل پیش بیاد، اما میتونم بهتون این امیدواری رو بدم که این فراموشی همیشگی نیست _یعنی چقدر طول میکشه تا

همه چیز یادش بیاد؟_دقیق معلوم نیست ، اما سعی کنید خاطرات خوبش و یادش بیارید _باشه ممنون دکتر
دکتر:خواهش میکنم یدفعه صدای مهرداد اومدکه گفت مهرداد: آقای دکتر دخترم کی مرخص میشه؟ مرصاد با
صدایی که فقط خودمون بشنویم گفت مرصاد: باز این با بادیگاردش به ارس ن اشاره کرد و ادامه داد مرصاد: تشریف
فرما شد دکتر: امروز یه سری آزمایش باید ازشون گرفته شه، احتمالاً فردا مرخص میشن راشین: آقای دکتر
میتونیم ببینیمش؟

۱۷۸

دکتر : بله، فقط مراعات حالش و بکنید، اون تازه به هوش اومده راشین: چشم ممنون

دلنواز

وای خدا چرا من هیچی یادم نمیاد...؟ چندتا تقه به در خورد ودونفر اومدن داخل اولی بهش میخورد سنش چهل و
پنج به بالا باشه و دومی سی وچهار به بالا... اون اولیه اروم اروم اومد سمتم و با ناراحتی و چشم هایی که پراز
اشک بود گفت اولیه: دخترک من ، دلنواز بابا حالت چطوره؟ _دلنواز دیگه کیه آقا؟ گفت: دلنواز من تویی
میخواست بیاد بکلم کنه که داد کشیدم: _دکترررررر، پرستاررر، یکی کمک کنه دکتر با دو تا دختر و پسر اومدن
داخل دکتر و پرستارها اومدن کنارم اما اون چهار نفر مات بهم نگاه میکردن اه خودم بخاطر این فراموشی لعنتی
حسابی عصبی بودم اینام مرل جکد بهم نگاه میکردن... با صدای بلند و عصبی بهشون توپیدم...

۱۷۹ دلنواز عشق _اووووی مگه جن دیدین؟ یکی از دخترا با بکض گفت:دلنواز مارو یادت نمیاد خواهری؟منم
راشین به بکل دستیش اشاره کرد وگفت:اینم سوگل یکی از پسرا راست ایستاد وگفت _واینجانب مرصاد مهرزاد
هستم و این به اون پسر دیگه اشاره کرد وگفت : پسرعموی گرامی من اقا رادوین اون پسر آخریه که مرصاد
رادوین معرفی کرد با یه حالت خاصی خیره تو چشمام نگاه می کرد..... ناخواسته منم زل زدم تو دریای
چشم هاش...اما خیلی زود نگاهم و از نگاهش برداشتم روبه دختری که فک کنم اسمش راشین بود کردم...با
بکض نگاهم میکرد با ناراحتی رو بهش گفتم : _یاور کنید من حتی اسم خودم رو هم یادم نمیاد... راشین: الهی من
قربونت برم اشکالی نداره ما کمک میکنیم خیلی زود همه چیز یادت بیاد... یدفعه اون آقایی که میگفت بابامه
روبه راشین گفت: بابا: خیلی ممنون از لطفتون اما دلنواز باید برگرده اصفهان، اون به اندازه ی کافی بهتون ذحمت
داده...

رادوین

دلہ می خواست ہر دوشون و خفہ کنم و بگم دلنواز فقط پیش من میمونہ... اما متاسفانہ اون پدرش بود... نمی تونستم داخل اتاق بمونم... چون اگہ میموندم موندنم مساوی با دعوا با این دوتا بود... با قدم های تند و عصبی رفتم بیرون و درو ہم محکم بستم... رفتم داخل محوطہ ی بیمارستان و یہ نخ سیگار برداشتم... سیگار تنها چیز یہ کہ الان میتونہ آروم کنہ سیگارو گذاشتم دهنم و میخواستم روشنش کنم کہ یہ دست زودتر از من برداشتش و انداختش پایین... مرصاد: بازم سیگار...؟ با صدای بلند و عصبی گفتم _میگی چیکار کنم ہان؟ مرصاد: ہیچی، رادوین دلنواز برای من و راشین و سوگل ہم خیلی مهمہ اما باید واقع بین بود... تو میخوای چیکار کنی ہان؟ میخوای بہ زور نگہش داری؟ الان با اون گریہ وزاری کہ اون مرتیکہ ی گندہ راہ انداخت من مطمونم خود دلنوازم دلش با اوناست... _اما دلنواز کہ گذشتہ اش یادش نیست کہ ہمینا باعث فرارش شدن مرصاد: خب داداش من تو الان چجوری میخوای بہش بفہمونی؟ قبول کن کہ ہیچ راہی نیست آہی از سرناراحتی کشید و ادامہ داد:

۱۸۱ دلنواز عشق مرصاد: ما فقط بلید دعا کنیم کہ ہر چہ زودتر حافظہ اش برگردہ چون تا چیزی یادش نیاد باید قید دلنواز و بزنیم _ولی مرصاد، اگہ از این موضوع سوءاستفادہ کردن و با اون ارس ن عوضی ازدوار کرد چی؟ مرصاد سرش بہ دوطرش تکون داد وگفت: مرصاد: نمیدونم داداش: نمیدونم

بعدشم با ناراحتی رفت داخل... اما من نمی تونستم برم داخل... الان تنها جایی کہ بہم آرامش می داد بہشت زہرا بود... شاید اونجا کمی آروم می شدم...

حس نوشتن دارم و ی؟ دنیا حرف ... اما این بار واژہ ہا حق_____یرند براے بیان فریاد دل_____م؛ پس س؟ وت خواہم ک_____رد شاید وج_____دان تقدیرم بہ درد بیای_____د ... فق_____ط ...! شنیش_____دنی ترین وخواندنی ترین آخرش است_____و آخر نوشتہ من این شد

زندگی مرا بارہا و بارہا _____؛ در ہ_____م کو ب_____ید و... میک_____وبد! اما صدای ش_____ستن_____م را کسی نخواہد شنید_____!!!

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت بهشت زهرا یک ساعت بعد رسیدم ... چندشاخه گل رز خریدم و رفتم سمت قبر بابا... اروم اروم شروع کردم باهاش حرش زدن و در عین حال گل هارو هم روی سنگ قبرش پرپر میکردم... از همه چیز گفتم... مامان، دلنواز، خودم، ومهرداد... اینکه خیلی تنهام ... اینقدر گفتم و گفتم که مرل همیشه خالی شدم و اروم ... کاش بودی بابا... که اگه بودی اینقدر این وضعیت برام سخت نبود... تقریبا یک ساعت ونیم اونجا بودم و بعدش تصمیم گرفتم برم ک نتری و شکایتم و پس بگیرم ... رفتم ک نتری و شکایتم و پس گرفتم که گفتن تا چندساعت دیگه مامان آزاد میشه... راه افتادم سمت بیمارستان ... دلم میخواست امروز وکنارش باشم شاید دیگه فردایی نباشه.. تصمیم خودم و گرفتم می خوام از زندگیش برم بیرون...میخوام پا بزارم رودلم ...اگه عشقمون واقعی باشه مطمونم دوباره برمی گرده...

۱۸۳ دلنواز عشق کردم Pay پخش و زدم و چندتا اهنگ بالا و پایین کردم وروی یکیش

این آخرین قرار ماست واسه همیشه من میرم میرم وقول میدم بهت دیگه سراغت و نگیرم باشه میرم اما نگو قسمت نبود خدا نخواست نگو که راه من و تو همه میگن از هم جداست پامیزارم رو دلم تاحل بشه مشکلم از روی اجبار میرم اگرچه بی تومیمیرم میسپرمت دست خدا میگذرم از حق خودم اما گ*ن*ا*ه* من چی بود این همه عاشقت شدم خودت نخواستی و نزار به پای بخت و سرنوشت دستای بی رحم توبود

۱۸۴

آخر*ق*صه رو نوشت حالا چیکار کنم بگو با این همه دل بستگی قنه دیگه توحرفی نزن چیزی نداری که بگی پا میزارم رو دلم تاحل بشه مشکلم از روی اجبارمیرم اگر چه بی تومیمیرم میسپرمت دست خدا میگذرم از حق خودم اما گ*ن*ا*ه* من چی بود این همه عاشقت شدم ("تقدیر" از کامران مولایی)

اره میزارم بره ... این باروهم پا میزارم رو دلم و چشمم و روی همه چیز میبندم... ترجید میدم همون رادوین مکروور باشم و راحت تر زندگی کنم ...اگه دلنواز مال من باشه... با پاهای خودش میاد...

۱۸۵ دلنواز عشق رسیدم بیمارستان ...رفتم توبخشی که دلنواز بودکه همه تو راه روی بیمارستان نشسته بودن

وحرش می زدن... _س م مرصادو سوگل و راشین جواب س م م و دادن اما اون دوتا یه نگاه بهم انداختن و با پوزخندی سرشون و برگردوندن اون طرش... مرصاد: میگم رادوین، من نمیدونم شما چرا تا به هم میرسین یا تو پوزخند میزنی یا اونا ماجرا چیه...بگو تا منم بدونم خب... روبهش با بی حوصلگی گفتم _مرصاد امروز اص حوصله ندارم پس لطفا خفه شو... مرصاد: اولاً بی ادبی ممنوع دوما توکی حوصله داری؟ مرل این پیرمردایی که زن و بچشون و از دست دادن وبا نوه هاشون مشکل دارن میمونی سوگل پخی زد زیر خنده وراشین گفت: راشین: عجب جمله ی

فیلسوفانه ای گفتیا مرصاد قری به گردش داد وبا ناز گفت مرصاد: مرسی عزیزم _ یوففف مرصاد بسه دیگه مرصاد: باشه بابا اهههه و روبه راشین و سوگل با صدای ارومی گفت مرصاد: مرل پیرمردا میمونه حوصله ی چرت و پرت هاش و نداشتم می خواستم برم بیرون که مامان و دیدم که وارد بیمارستان شد

۱۸۶

از اینکه اینجا دیدمش تعجب کردم دستم و تکون دادم که متوجه من شد و اومد سمتم... _ س م مامان تو اینجا چیکار میکنی؟ مامان: س م پسر م ، اومدم دلنواز و ببینم باید ازش بخوام من و ببخشه... _ همیشه مامان مامان: چرا همیشه؟ من مطمونم من و میبخشه اون دختر قلب بزرگی داره _ بحث این نیست مامان، با من و من گفتم _ دلنواز حافظه اش و از دست داده... مامان کام جا خورد و باناباوری گفت: چییییی؟ چیزی نگفتم که بکاهش ترکید واشکاش چکید رو گونه هاش راشین و سوگل و مرصاد مات به مامان نگاه میکردن، به رهایی که اونقدر محکم بود و غرورش اجازه نمی داد کسی از مشک تش بدونه اما الان بین این همه داره گریه می کنه یدفعه مامان صدای گریص قطع شد و به یک قسمتی خیره شد، رد نگاهش و دنبال کردم که به مهرداد رسیدم اونم زل زده بود به مامان... چشم از هم برنمیداشتن ... بچه ها گیج نگاهشون میکردن... که البته حق هم داشتن ، منم اگه چیزی از گذشتشون نمی دونستم همینجوری میشد مامان با قدم های سست رفت کنار مهرداد و گفت:

۱۸۷ دلنواز عشق مامان: چقدر شکسته شدی مهرداد... مهرداد پوزخندی زد وبا مسخرگی گفت: شما؟ مامان: باید هم من و نشناسی ، منی که این همه سال به خاطر تو بی لیاقت زندگی شوهرم و تلخ کردم ..

ولی اینا دیگه مهم نیست ، الان چیزی که مهمه دلنواز و رادوینن مهرداد با خشونت رو به مامان گفت مهرداد: دختر من نامزد داره به ارس ن اشاره کردوگفت مهرداد: نامزدش هم ایشونه مامان: چرا میخوای دختری و با کسی که در گذشته یک بار ازدوار کرده بدبخت کنی؟ مهرداد: زندگی دختر من به کسی مربوط نیست خانوم و بعد به همراه ارس ن رفتن بیرون مامان: دلنواز کجاست؟ به سمت اتاقی که دلنواز داخلش بود اشاره کردم و گفتم : اونجاست ولی فع پیشش نرید بهتره مامان با پشیمونی نگام کرد وگفت مامان : میخوام بهش بگم من و ببخشه رادوین _ فایده ای نداره مامان، اون هیچی یادش نمیاد مامان :باشه پس من میرم، فع خداحافظ

۱۸۸

همگی جوابش و دادیم ...وقتی رفت مرصاد با گیجی گفت مرصاد: میشه بگی اینجا چه خبره؟ _ طولانیه...بعدا بهتون میگم

الان یک سال از اون روزا میگذره ، یک ساله که دلنواز رفته و هیچ خبری ازش ندارم ، یک ساله که زندگیم مبهمه... پیش بقیه تظاهر به خوبی میکنم و میگم دیگه برام مهم نیست و فراموشش کردم اما تو خلوت و تنهایی... تنهایی یعنی؛ متاسفم دلم...! هیش؟ ی دلواپست نیست ؛ ... قته ؟ه دیگه خیلی و حس زندگی کردن نیست دیگه... ل نده ای از ته د هیچ خ نیست؛

۱۸۹ دلنواز عشق سوگل و مرصاد دوماه بعد از رفتن دلنواز ازدوار کردن ، راشین هم با یک از هم دانشگاہیاش که اسمش آرشه و خیلی پسره خوبیه نامزده و تا چند وقت دیگه اونام ازدوار میکنن... اما من... هنوزم منتظرشم... به حس بیهم میگه اون برمی گرده گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد مرصاد بود... جواب دادم: _جانم مرصاد مرصاد : س م داداش م ده بده _چی شده با ذوق مرل بچه ها گفت مرصاد: دارم بابا میشم خیلی خوشحال شدم مرصاد عاشق بچه بود... ولی دلم می خواست یکم اذیتش کنم... با لحن جدی و محکمی گفتم _خجالت نمیکشی جوابی نداد که با همون لحن ادامه دادم ... _با توام مرصاد: چ...چی شده رادوین؟ _چی شده؟ اخه مگه تو بچه ای که اینقدر ذوق میکنی...؟ مرصاد نفس راحتی کشید و گفت

۱۹۰

مرصاد: توروخ عمه ی نداشتت رادوین ، سکتته کردم بخدا... فکر کردم چی شده...! خندم گرفته بود مرصاد با حرس گفت مرصاد: کوفت نخند با مهربونی گفتم : _خیلی برات خوشحالم بابایی مرصاد: ممنون پسرم ایشاء...نوبت خودت هم میشه اه غمگینی کشیدم و گفتم _ممنون کاری نداری؟ مرصاد: وای داداش بخدا نمیخواستم ناراحت کنم ،منظورم... پریدم وسط حرفش و گفتم _ناراحت نشدم داداش ، میدونم منظوری نداشتی... مرصاد: مطمون باشم؟ _اره باور کن ،فع مرصاد: خدافظ گوشه و قطع کردم ودوباره و هزار باره پرنده ی خیالم پرزد سمتش... یعنی الان کجاست؟ ازدوار کرده؟... شاید من و فراموش کرده و این منم که هنوزم به فکرشم... با رسیدن به شرکت حواسم و دادم به خودم و از فکر دلنواز بیرون اومدم

۱۹۱ دلنواز عشق دلنواز

وای اخر من از دست این دختره ی بیشعور خودم و میکشم با حرس رو بهش گفتم _دل اسا من از کجا بدونم کیفیت کجاست، بخدا من ندیدمش... شروع کرد به گریه کردن و از اتاقم با دو رفت بیرون... وای خدا... بدبخت شدم، الان باز میره به مهرانه میگه و اونم به بابام...

دیگه حوصله ی توضید دادن به بابارو ندارم اه از یکسال پیش که وارد این خونه شدم فقط قصد داشتن من و جلوی بابام خراب کنن، و متاسفانه همیشه هم موفق بودن... صداش تا اینجا هم میومد که داشت پیش اون مامان بدتر از خودش چکلی میکرد... گویشیم شروع به زنگ خوردن کرد... اه بازم ارس ن... من نمیدونم چجوری قبول کردم زن این ایکبیری شم اص ازش خوشم نییاد؛ با بی حوصلگی جواب دادم _بله... ارس ن: س م خانومم

۱۹۲

خانومم و درد، خانومم و مرض، خانومم و کوفت اینارو توی دلم گفتم اما در جوابش... _من و شما هنوز نامزدیم، واسم من دلنوازه ارس ن: بالاخره که دو هفته ی دیگه مال من میشی خانومی ترجید میدم بمیرم تا اینکه مال توی هرکول شم _حالا هنوز که دو هفته نشده با لحن کشیده و چندش اوری گفت: ارس ن: ای بابا، خانومی چه نازی داری واسه ما البته بزار وقتش برسه ناز تو هم میخرم عزیزم ایشششش چندش، حاله از این طرز حرش زدنش به هم خورد _من باید برم، کاردارم ارس ن: برو خانومم مواظب خودت باش بدون هیچ حرفی گوشه و قطع کردم و با حرس انداختمش روی تخت اه حاله از این عوضی چلکوز به هم میخوره اونوقت چجوری دو هفته ی دیگه باهاش برم زیر یه سقف... خدایا خودت کمک کن این مراسم لعنتی بهم بخوره... هر چی به بابام اصرار میکنم که نمیخوامش میگه "من هیچوقت اجبارت نکردم که قبول کنی و تصمیمت و باید اون موقع میگریفتی، من نمیتونم بخاطر تو ابروم و زیر پام بزارم مگه مردم بازیچه ی دست مان؟"

۱۹۳ دلنوازه عشق یدفعه یاد یک سال پیش افتادم... هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که میخواستیم بیایم اصفهان... موقعی که میخواستیم بیام اون دو تا دختره، سوگل و راشین با گریه و مرصاد با بکض بهم گفتن نمیتونن دوریم و تحمل کنن و بهم عادت کردن... و اما رادوین، اونم با ناباوری بهم بهم زل زده بود، انگار باورش نمیشد دارم بمیرم... با صدای مهرانه به زمان حال برگشتم؛ مهرانه با صدای خشنی رو بهم گفت: مهرانه: چرا کیف بچه ام وبهش نمیدی هان؟ _باور کن دست من نیست، اخه من کیف دل آسارو میخوام چیکار؟ مهرانه: خب معلومه که میخوای چیکار.. میخوای حرصت و از بابات و ارس ن روی بچه ی من خالی میکنی اه لعنت به تو مهرانه، خدایا حالا کیف از کجا بیارم...؟ مهرانه: چیه چرا لال شدی هان؟ بگو کیف دختر من کجاست؟ یدفعه بابا تو چهار چوب در حاضر شد و گفت: بابا: باز چی شده مهرانه؟ صداتون تا پایین داره میاد... مهرانه با خودشیرینی رفت سمت بابا و گفت: مهرانه: س م عزیزم، خسته نباشی،... به من اشاره کردو روبه بابا ادامه داد: مهرانه: دخترت کیف این بچه رو برداشته... _بابا بخدا من برنداشتم، د اخه من کیف دل آسارو میخوام چیکار؟

بابا: حق با دلنوازه، شاید دل آسا کیف شو جایی گذاشته که یادش نیست، بگو خوب بگرده... از تعجب چشمام داشت در میومد یعنی بابا الان از من دفاع کرد...! روبه دل آسا گفتم _ اص بیا بریم تو اتاقت خودم بگردم ببینم هست یا نه...! مهرانه: چرا اول ما اتاق تورو نگریم هوم؟ _ خب بگرد کی جلوت و گرفته؟ مهرانه با پیروزی نگاهم کرد و با موزماری گفت مهرانه: حتما شروع به گشتن کرد، همه جای اتاقم و گشت اما چیزی نبود فقط کمد مونده بود که اونم مطمون بودم توش نیست... بابا: بسه دیگه مهرانه، این بازی رو تمومش کن، من مطمونم دلنواز این کارو نکرده... مهرانه: باشه عزیزم، فقط بزار داخل این کمد و هم ببینیم... وای خدا من نمی دونم چه اصراری داره داخل کمد و هم حتما ببینه... با زهر خندی رو لبش به سراغ کمد رفت من با خیال راحت بهش نگاه میکردم میدونستم ضایع میشه اما...

۱۹۵ دلنواز عشق

در کمد و باز کرد که از چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد... کیف دل آسا داخل کمد من بود و یکی از کتاباش پاره شده بود با ناباوری رو به بابا گفتم: _بخدا من این کارو نکردم بابا بابا: پس کی گذاشته توی کمد تو؟ شاید بال در آورده و خودش اومده نه؟ دل آسا شروع کرد به گریه کردن و با خشونت رفت سمت کتاب های رمانم... همش و از کتابخونه برداشت و پاره کرد... من فقط نگاهش میکردم چون اون کتاب ها لازم نبود؛ گذاشتم با خیال راحت حرصش و خالی کنه بدفعه مهرانه با صدای بلند زد زیر گریه... وا اینو چرا برق گرفت یهوایی؟ میدونستم فیلمشه.. با هق هقی که خیلی راحت معلوم میشد الکیه گفت مهرانه: من دارم اینقدر بهت خوبی میکنم، ولی تو حتی به خواهرتم رحم نمیکنی؟ آخه ما چه هیزم تری به تو فروختیم؟ من که میدونستم همه ی این برنامه ها زیر سر خودشه فقط با نفرت بهش نگاه کردم... بابا شونه هاش و گرفت وگفت: بابا: آروم باش عزیزم، فقط دوهفته ی دیگه هم تحملش کن

هه اینم بابای منه ... بعد از نگاه تندی به من هر سه نفرشون از اتاق بیرون رفتن... دیگه به این رفتاراشون عادت داشتم میدونستم مهرانه میخواد من و از چشم بابام بندازه... یه دختر هیچوقت بدون شیطنت... زندگی نمی؟ نه؛ اگه آرومه؛ حتما غم داره.. خدایا... چجوری یه دختر شیطون ... یهوایی شد یه دختر آروم با ظاهری... داغون

رسیدیم دم خونه ی مرصاد؛ ارش و راشین هم پشتمون بودن... راشین ایفون و زد که مرصاد جواب داد مرصاد: کیه،؟

۱۹۷ دلنواز عشق باز این مسخره باز یاش شروع شد _ یعنی تو تو اون ایفون وامونده نمیبینی کیه؟ مرصاد: نه والا،

بخشید شما...؟ راشین: اوففف مرصاد باز کن درو تا نرفتم _ مرصاد کیه خواهرم؟ رادوین: ناس - متی داری بابا
میشی مرصاد، هنوز این مسخره بازیات و ادامه میدی؟ درو باز کن تا بهت بگم مرصاد کدوم خریه، مرصاد: عه
عه مودب باش بی ادب ، اص اینجور که شد اص هم درو باز نمیکنم صدای سوگل از اونور اومد که با تعجب گفت
سوگل: مرصاد داری چیکار میکنی پشت ایفون، مگه نگفتی رادوین اینان... درو باز کن دیگه... مرصاد: نه
بابا رادوین اینا نیستن که گداست خانومم ، اونم نه یکی... سه تا باهم اومدن... سوگل: وایستا ببینم مرصاد: نه عزیزم
تو چرا ببینی، الان ردشون میکنم برم سوگل: باشه دیگه داشت حرصم می گرفت با لحن عصبی گفتم _ مرصاد درو
باز میکنی یا نه...؟ مرصاد: باشه بابا هار نشو، بیاین داخل درو باز کرد و رفتیم داخل...

۱۹۸

بعد از احوال پرسى به سوگل تبریک گفتیم و نشستیم سوگل: بچه ها بخشید تورو خدا این مرصاد یه روز
کسی رو اذیت نکنه که مرصاد نیست.. راشین: بیخیال بابا، حالا نه که ما این شوهر تورو نمیشناسیم... همگی
خندیدیم که مرصاد با حرس گفت مرصاد: نیشتون و بندى ارش : حرس خوردنتم بامزه است ها همه مشکول
صحت شدن اما من فکرم پیش دلنواز بود ، به این که اگه اون دوتا پیدا شون نشده بود شاید الان دلنواز کنارم
بود نمیدونم چقدر تو خودم بودم که با دادی که مرصاد زد از جا پریدم... مرصاد: رادوین کجایی؟ باز که رفتی
توهیروت... _ همینجام بخشید ارش زد رو شونه ام و گفت ارش : داداش من مطمونم بالاخره برمیگرده ، اینقدر غصه
نخور... ارش در مورد دلنواز میدونست، یعنی راشین بهش گفته بود... _ به اون فکر نمیکردم ارش جان ، من دیگه
فراموشش کردم مرصاد: به کسی بگو فراموشش کردی که باور کنه نه ما سوگل: ولی جاش خیلی خالیه، دلم براش یه
ذره شده... راشین: منم خیلی دلم براش تنگ شده، کاش دوباره میدیدمش...! مرصاد: بنظر تون تا حالا حافظه اش
برگشته؟

۱۹۹ دلنواز عشق راشین : مطمونم هنوز نه.. اگه اینطور بود میومد تهران... اه غمگینی کشیدم که ارش که کنارم بود
و متوجه شد با صدای پرهیجانی گفت ارش: بچه ها امشب باید خوشحال باشیم ، جمع کنین بساط غم و ... اون شب
بچه ها تموم سعیشون و میگردن که غمگین نباشم... اما مگه میشد

دلنواز

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم دآخه این کدوم بیشعوریه که اینوقت صبد مزاحم شده... با خواب الودگی جواب دادم _ الو ارس ن: س م خانومی خواب بودی؟ ای بر خر مگس معرکه لعنت، همین سر صبحی زد با صدای نکره اش حاله و بهم زد _ این وقت صبد موقع زنگ زدنه؟ ارس ن: اخه دو هفته ی دیگه ناس متی مراسمونه ها ، اونوقت ما هیچ کاری نکردیم، پاشو خانومم.. باید بریم آزمایش و از اونجام خرید

ای خدا من نخوام با این برم خرید باید کیو ببینم .. چه خانومم خانومی هم میکنه مگه تو خواب ببینی من زن توی چلکوز شم...

۲۰۰

چیزی نگفتم که گفت : ارس ن: تا نیم ساعت دیگه اونجام بدون حرش گوشه و قطع کردم و با حرس انداختم روی تخت بعد از شستن دست و صورتم لباسام و پوشیدم و منتظر اون هرکول شدم... تازگیا یه صداهایی تو ذهنم میاد... یه تصویری از یه بچه و یک زن که از عکسش تو وسای م فهمیدم که مامانمه و بچه هم که خودم یعنی ممکنه هر چه زود تر همه چی یادم بیاد. با صدای ایفون که خبر اومدن اون چلکوزو میداد از فکر اومدم بیرون .. حتی دلم نمی خواست اسم نحسش و بیارم... رفتم پایین که بابا درو برایش باز کرده بود و منتظر بود بیاد داخل روبه باباگفتم _ صبد بخیر بابا: صبد بخیر ارومتر ادامه داد: اگه بشنوم بد خلقی کردی یا اذیتش کردی من میدونم و تو... فهمیدی؟ پوز خندی رو لبم نشست چشم حتما؛ میخوای چیکار کنی... میخوای منو بکشی پدرجان؟ خب بکش... اینارو تودلم گفتم ولی در جواب بابا: _ سعی میکنم... چند تقه به در خورد و قیافه ی نحس ارس ن تو چهار چوب در دیده شد

۲۰۱ دلنواز عشق ارس ن: س م مهرداد خان بابا: س م ارس ن جان خوبی؟ ارس ن: خیلی ممنون سرش و به طرش من چرخوند وگفت ارس ن: س م بانو ای دلم میخواد اون کله ی کم موش و بگیرم بزخم به دیوار با اخم گفتم _ س م بابا چشم غره ای بهم رفت و اشاره کرد درست رفتار کنم، ولی عمرا... بابا: بیا خونه ارس ن جان هه ارس ن جان ارس ن روبه بابا گفت: ارس ن: نه دیگه مزاحم نمیشم ، باید بریم واسه آزمایش بابا: باشه از بابا خداحافظی کردیم و میخواستیم بشینم صندلی عقب که خودش صندلی جلو روبرام باز کرد منم بی توجه بهش در عقب و باز کردم و نشستم یهو مرل دیوونه ها در عقب و باز کرد و با عصبانیت گفت ارس ن: تا اون روی سگم بالا نیومده بیا جلو بشین پوز خندی رو لبم نشست _ چه زود ذات واقعیت و نشون دادی،

۲۰۲

به صندلی جلو اشاره کردم و گفتم _اگه نشینم؟ ارس ن: دلنواز با اعصاب من بازی نکن، پاشو بیا جلو نزار عصبی شم... _به درک که عصبی شی، میخوای چیکار کنی هان؟ مرل ببر ذخمی نگاهم کرد و گفت ارس ن: بالاخره ادمت میکنم ومحکم در ماشین و بست نشست رو صندلی راننده، پاش و با حرس رو پدال فشرده و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد... با سرعت رانندگی میکرد... از شیشه ی جلو نگاهم میکرد... پوزخندی رو لبم نشست هه فک کرده ترسیدم ... منم با خیال راحت نشستم و به اسمون نگاه کردم... اسمونم انگار دلش گرفته بود... مرل دل غمگین من...
خ آسمان دست از دلم بردار دلگیرم هنوز حال قلبم خوب نیست؛ غمگینم هــــــــــــنوز

۲۰۳ دلنواز عشق آسمان دست از دلم بردار اینجا من غریب، گم شدم در بی کسی... سر در گریبانم هنوز؛

رسیدیم از مایشگاه بعد از آزمایش سرم خیلی گیج میرفت... دلم نمی خواست ازش بخوام واسم از پول خودش چیزی بخره... خداروشکر کنار از مایشگاه یک سوپرمارکت بود راه افتادم سمت سوپرمارکت... ارس ن: کجا دلنواز...؟ جوابی بهش ندادم و رفتم داخل سوپر مارکت یه دونه شیر کاکائو و یک واسه خودم خریدم، میخواستم حساب کنم که ارس ن گفت ارس ن: برو بشین تو ماشین خودم حسابش میکنم به حرفش توجهی نکردم و خریدام و حساب کردم .. بعدشم بدون اینکه منتظرش باشم رفتم سمت ماشین و دوباره رو صندلی عقب جا گرفتم... اونم با عصبانیت اومد داخل ماشین و میخواست چیزی بگه که پشیمون شد... بعد از از مایشگاه رفتیم خرید لباس عروس و کرایه ی سفره ی عقد که البته هیچ کدومش هم سلیقه ی من نبود...

۲۰۴

فقط خریدهای خود هر کولش مونده بود که من گفتم نیام و خودش همه رو انجام بده، برای همین خریدهای خودم هم به زور همراهیش کردم.

یک هفته ی دیگه هم مرل برق و باد گذشت... همه ی خرید هارو انجام داده بودیم ...، برای چیدن خونه هم مهرانه با خواهر ارس ن و مادرش همه کارها رو کردن حتی نمیتونستم برم اون خونه ی جهنمی رو ببینم ای خدا... یعنی فقط یه هفته ی دیگه مونده تا بدبختیم؟ دیگه کم کم دارم ناامید میشم، فقط منتظر یه معجزه ام... با سقلمه ای که ساناز بهم زد نگاهم و بهش دوختم... _چیه ساناز چته؟ ساناز: کوفت و چته، ناسـ متی یه هفته ی دیگه عروسـیته... اونوقت تو مرل زنای بیوه ای میمونی که شوهرشون و از دست دادن... پوزخندی رو لبم نشست _هه کاش می مردو از شرش راحت می شدم الناز برگشت طرش ساناز وبا حرس گفت الناز: توجای دلنواز بودی با یه همچین ادمی ازدوار

میکردی؟ ساناز: راستش نه وروبه من با حالت غمگینی گفت ساناز: خواهری من درکت میکنم، ولی راهی نداری
قربونت برم

۲۰۵ دلنواز عشق اه غمگینی کشیدم و گفتم _ من ترجید میدم که بمیرم تا اینکه با این ایکبیری زیر یه سقف
برم ، به هر قیمتی باشه این مراسم لعنتی رو به هم میزنم. الناز بکلم کرد و گفت الناز: هر چی شد بدون ما پشتتیم
خواهری... ساناز: اره ، روی دختر عموت و دوستت حساب کن فدات شم... با قدردانی نگاهشون کردم و گفتم _ خیلی
ممنونم از تون بچه ها... شما خیلی خوبین، واقعا اگه شمارو نداشتم چی کار میکردم؟ الناز: زندگی بانو، واینم
بدون بهتر از تو نیستیم... لبخند مهربدنی بهش زدم که جوابم و با لبخند مهربونتری داد از صبد تا حالا به همراه
الناز و ساناز اومده بودیم سی و سه پل... هیچ خبریم به کسی نداده بودم و گوشیم هم خاموش بود... به ساعت نگاه
کردم که چهار عصر رو نشون می داد... و به بچه ها گفتم: _ بچه ها بریم؟ دیگه داره دیر میشه، ساعت چهار عصره ساناز:
اره عزیزم بریم سفید ساناز شدیم .. از الناز خواستم جلو بشینه ، خودم هم نشستم ۲۰۶ سوار عقب... ساناز: الان یه
اهنگ توپ میزارم دلی خانوم، یکم فهامون عوض شه، برو بچ موافقین؟ الناز : عالییهههه

۲۰۶

دکمه ی پخش و زد و اهنگ بسیار زیبا و خنده داری پخش شد...

ساقیا می می می میمونو بگیر بگیرش موزنداریم بدیم به دستش بگیرش جعفری کی کی کی کیکو بلیس کرافت
کاری نکن کیک وخیلی قشنگ بلیس کس نداند چیست امشب، امشب ماجرا پس بدون معطلی، بخور قیمه را ای من
و تو و جوجه کباب چلو کباب شکم میشه این هوا من و محتار هویجی است امشبا توهویج شو عزیزم، هویج شو
ساقیا می می می میمونو بگیر بگیرش موزنداریم بدیم به دستش بگیرش جعفری کی کی کی کیکو بلیس کرافت
کاری نکن کیک وخیلی قشنگ بلیس حال کریف است، جعفر مریض است من به بیل دست نزنم، بیل من دسته اش
خراب است فاطما کجایی فاطمه چه گدایی تو چقدر گوش تلخی و تو زهرماری بازم کلنگ به دستم توی کوچه
نشستم

۲۰۷ دلنواز عشق ای وای وای وای وای بیلم و شکستم ساقیا می می می میمونو بگیر بگیرش موزنداریم بدیم به
دستش بگیرش جعفری کی کی کی کیکو بلیس کرافت کاری نکن کیک وخیلی قشنگ بلیس بازی دیگه بسه جعفر
شده خسته فاطما جان دلش شکسته

(جعفر اهنگ " ساقیا ")

نمیتونستم واکنشی نشون ندم و غش کردم از خنده، النازم مرل من باصدای بلندی داشت میخندید... _خیلی باحال بود، مرسی ساناز چشمکی زد و با لحن لاتی گفت: ساناز: چاکریم اجی... منم در جوابش چشمکی زدم و گفتم _مخلصیم دیگه تا خونه حرش خاصی زده نشد.. ساناز اول الناز و رسوند خونشون بعدش هم منو...

۲۰۸

هر چی اصرار کردم بیاد خونه قبول نکرد و رفت در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل خونه ... که یکدفعه بابا و ارس ن با خشونت خودشون و بهم رسوندن و توسط ارس ن انچنان سیلی محکمی خوردم که تا به خودم پیام پخش زمین شدم دنیا جلو چشمم تار شد و دوباره و هزار باره تو عالم بیهوشی فرو رفتم...

**** الان دوروز از اون روز میگذره... تا دیروز بیهوش بودم و امروز مرخص میشم.. و.. چیزی که از همه مهمتره یه چیزی که داره قلبم و میسوزونه... اون چیزی که مرگ و بهش ترجید میدم... اینه که بر اثر این ضربه که به سرم خورد همه چیز یادم اومد، همه ی گذشته ام... ولی الان که میبینم میگم ای کاش تویی خبری میموندم و این وضع و نمیدیدم ... با هزار خواهش و تمنا از دکتر خواستم به بابا و ارس ن در مورد حافظم چیزی نگو

۲۰۹ دلنواز عشق میخوام ببینم پدرم، پاره ی تنم، کسی که اونقدر دوستش داشتم، به همراه اون عوضی تاکی به این بازی ادامه میدن...

دل‌م رادوینم و میخواد... دل‌م خواهرای گلم سوگل و راشین و می خواد دل‌م میخواد یه بار دیگه داداش مرصادم و ببینم و از کلمه "خواهری" از زبونش به وجد پیام دل‌م. خیلی چیزارو میخواد که دیگه ندارمشون... دل‌م. اغوش گرم پدر میخواد اما افسوس که...

ش؟ سته ام میفهمی...؟! به انتهای بودنم رسیده ام، اما اش...؟ نمی ریزم. پنهان شده ام؛ پشت لبخندی که خیلی درد میکند...

چند تا تقه به در خورد و ارس ن و بابا وارد اتاق شدن... باید نقاب بیخیالی بزنم سعی کردم عادی باشم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم _س م بابا: س م حالت چطوره؟

۲۱۰

ناخودآگاه پوز خندی رولبام نشست... یعنی مهمه؟ در جوابش گفتم _بهترم ارس ن اومد کنارم و با لحن غمگینی گفت: ارس ن: خانومم منو ببخش، خیلی نگرانت شدم ، گفتم شاید مرل اوندفعه از دستت دادم ، دستم بشکنه

الهی... هه پس این عوضی اونجوری من و زد... عوضی اشکال من گول توی مارمولک و بخورم که دلنواز نیستم... برای بهتر شدن نقشه ای که داشتیم با لبخند کوچیکی روی لبم گفتم _اشکالی نداره، دیگه گذشته... با این لحن حرص زدنم انگار خیلی خوشحال شد، چون با ذوق گفت: ارس ن: میدونستم، میدونستم که منو میبخشی عشقم حالم از این جور حرص زدنش به هم فمیخورد، اما بالاخره این چند روز و هم باید تحمل می کردم... به زور لبخندی روی لبام نشوندم ولی چیزی نگفتم بابا هم انگار خیلی خوش حال بود چون با خوشحالی گفت: بابا: میدونستم بالاخره ارس ن میتونه تورو عاشق خودش کنه هه باباجون زیاد امیدوار نباش، من حاضرم بمیرم تا اینکه زن این چلکوز شـم ...

۲۱۱ دلنواز عشق یکم دیگه هم پیشم بودن و بعدش رفتن دنبال کاراشون موقع رفتن بابا بهم گفت بعد ظهر مرخص میشم و میاد دنبالم ... یدفعه یاد رادوین افتادم.. یاد اون روزی که از ع قش بهم گفت اینکه بخاطر من چجوری با اون مزاحم هادعواش شد.. خدایا الان داره چیکار میکنه؟ یعنی اونم مرل من هنوز به فکرمه...؟ ولی نه.. اگه اونم من و دوست داشت نمیزاشت بابام من و برداره بیاره اینجا... بالاخره این چند روز هم مرل برق و باد گذشت و روز عروسی فرا رسید... بعد اینکه از بیمارستان مرخص شدم با ساناز و الناز در مورد نقشه ام صحبت کردم... اون دوتا هم قول دادن هر کمکی از دستشون بر بیاد و برام انجام بدن... الانم اون چلکوز زنگ زد و گفت آماده باشم که بریم آرایشگاه خداروشکر همه چیز آماده بود ساناز و الناز پیشم بودن باکمک همدیگه چمدون هام و گذاشتم توی ماشین ساناز و زود رفتیم داخل خونه که ارس ن در نیاد... خداروشکر مهرانه و دل آسا خونه نبودن، هه با دختر گلش رفته بودن آرایشگاه؛ رفتیم تو اتاق که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد... ارس ن بود،

۲۱۲

مجبور بودم این نصف روز و هم وجود نحسش و تحمل کنم... _الو_ س م خانومی خودم آماده ای؟ ایششششش با این صدای مزخرفش اول صبحی حالم و به هم زد... با بی حوصلگی گفتم _اره آماده ام ارس ن: باشه تا ده دقیقه ی دیگه میرسم دم خونتون عزیزم میخوام اص نرسی... _باشه خداحافظ منتظر جوابی ازش نشدم و فوری قطع کردم چشمم به الناز افتاد که چشماش پر اشک بود. تا دید نگاهش میکنم با بکض گفت: الناز: یعنی باز کی میبینمت دلنواز؟ با بکهی که داشت خفه ام میکرد رفتم سمتش و محکم بکلش کردم یدفعه بکهم ترکید و با صدای گرفته ای گفتم _خیلی زود خواهری النازم هق هق گریه سر داد و گفت الناز: انشاء... ساناز: بابا بس کنید اینقدر ابکوره نگیرین بزغاله ها.. ورو به الناز ادامه داد

۲۱۳ دلنواز عشق ساناز: این و به من. اشاره کرد و ادامه داد ساناز: تا اخر عمرش بیخ ریشمونه، ببین کی گفتم...

با این حرفش شلیک خنده‌ی هر سه تامون بلند شد ... داشتیم می‌خندیدیم که بابا وارد اتاق شد وای خدای من بابا کی اومد... بابا با حرس گفت بابا: چتونه صداتون تا پایین میاد حواسم به جمله‌ای که گفت نبود، فقط داشتم نگاهش میکردم. ... این بار آخره که دارم میبینمش... با سقلمه‌ای که توسط ساناز توپهلوم خورد نگاهم و از بابا برداشتم _چته ساناز عه؟ ساناز با صدای پیچ‌پیچ مانند و حالت شوخی گفت _خوردی بابای بیچاره و ورپریده برای ادامه‌ی حرفش لحنش و جدی کرد و گفت: _میخواهی خودتو لو بدی دیوونه؟ الناز اشاره کرد ساکت باشیم سرم و به طرش بابا برگردوندم که با کنجکاوی بهمون نگاه می‌کرد با لحن مهربونی گفتم _بابا جون ارس ن نیومد؟

۲۱۴

بابا از این لحنم حسابی تعجب کرد، اما خیلی زود تکبیر موضع داد و گفت _من با ارس ن بودم، بیاین برین دم درمنتظر تونه... _چشم من وسایل و کیف خودم و ساناز و الناز هم وسایل خودشون و برداشتن و راه افتادیم سمت پایین به همه جای خونه نگاه کردم .. خاطرات بچگی با مامانم همش اومد تو ذهنم... بابا اون موقع خیلی دوستم داشت ... هیچ وقت نمیزاشت ب بی سرم بیاد تا نه سالگی زندگی مرل بهشت بود ولی از اون به بعدش اشک. تو چشمم جمع شده بود نفس عمیقی کشیدم و با بچه‌ها رفیتم بیرون ... ارس ن عینک افتابیش و زده بود و به ماشینش تکیه داده بود اول ساناز و الناز س م دادن که جوابشون و با تگون دادن سرش داد... این عوضی ایکبیری به دوستای من بی احترامی میکنه، هه امروز خوب بهت معنی بی احترامی و میفهمونم... چشمش به من بود، چه کنم که باید نقش بازی می‌کردم... سعی کردم صدام لرزشی نداشته باشه _س م ارس ن: س م خانومی خوبی؟

۲۱۵ دلنواز عشق _اوهوم هه انگار بدجور خورد توذوقش فکر میکرد الان منم حالش ومیپرسم ولی عمرا... _خب زودتر بشینید تا ببرمتون آرایشگاه تا بیشتر از این دیر نشده. من از مجبوری نشستم جلو و ساناز و الناز هم عقب نشستن... بابا دم در بود؛ ارس ن با تک بوقی ماشین و راه انداخت... از اینه ی بکل به بابا نگاه کردم ... تودلم گفتم: دلم خیلی برات تنگ میشه بابا؛ خداکنه دوباره بینمت... با همه ی کارهاش و رفتارش هنوزم همون بابای بچگی بود برام... همون مهرداد دوست داشتنی... اما مجبورم ترکش کنم چون نمیتونم به خواستش عمل کنم... ماشین میرفت و هی از بابا دورتر میشدم ... تا جایی که تبدیل به یه نقطه شد... سعی کردم به چیزایی که ازارم میده فکر نکنم بدفعه یاد رادوین افتادم ... خدایا یعنی میشه رادوین مال من باشه؟ الان کجاست...

۲۱۶

امیدوارم ازدوار نکرده باشه... وگرنه ایندفعه دیگه مرگم حتمیه

رسیدیم آرایشگاه... جایی که الناز و ساناز نوبت گرفته بودن کنار آرایشگاه خودم بود و این برای من خوب بود... از ارس ن خداحافظی کردیم تودلم بهش خندیدم وگفتم دیدار به قیامت ماشین ارس ن دور و دور ترمی شد .. داشتیم با لبخند به رفتنش نگاه میکردم الناز محکم زد رو شونه ام و گفت الناز: کوفت چته تو... چرا لبخند کوند میزنی؟
_توباشی خوشحال نیستی؟ دارم از شرش راحت میشم ساناز: بله توکه باید هم خوش حال باشی ولی ما چی نامرد، چجوری دوریت و تحمل کنیم؟ _الهی قربونت برم ابجی، قول میدم خیلی زود به زود هم و ببینیم ... ساناز: قول دادیا...

۲۱۷ دلنواز عشق نداشتیم ادامه بده و در ادامه ی حرفش گفتم: _و سر قولم هم میمونم الناز: بچه ها بریم زود که دیر شد _وای خدا حواسم نبود، به اندازه ی کافی دیر شده... رو به الناز و ساناز گفتم: _بچه ها استرس دارم الناز: قربونت برم حق داری، ولی باید شجاع باشی... ساناز: دلنواز ... تومیتونی خواهی، اص بهش فکر نکن باشه؟
_باشه سعی میکنم... خب بچه ها بریم؟ ساناز: بریم که دیر شد بچه ها رفتن تو آرایشگاه کناری منم رفتم داخل آرایشگاه مخصوص عروس ها...

رفتم داخل آرایشگاه که با وارد شدنم همه ی سرها به طرفم برگشت... آرایشگاه خیلی خوب و با ک سی بود... من نمیدونم این ارس نه اینجا رو از کجا پیدا کرده .. یه خانوم میانسال با چهره ای مهربون و دوست داشتی با لبخندی روی لبش اومد سمتم

۲۱۸

خانومه: س م عزیزم تو باید دلنواز آریامنش باشی هوم؟ چشمم از تعجب گرد شد، این منو از کجا میشناخت...
_تعجب نکن عزیزم، شوهرت عکست و بهم نشون داده... از کلمه ی "شوهرت" چندشم شد صورتم و برگردوندم که چشمم به یه دختره افتاد که یه کتاب دستش بود و مر مشکول خوندن بود، اما معلوم بود که کام توجهش به منه... ناخود آگاه لرزش بدی به جونم افتاد... با نگاه اول به دختره مشکوک شدم، با اطمینان میتونم بگم از طرش ارس نه...
وای خدایا حالا چیکار کنم... ای تف به این زندگی نکبت... با صدای آرایشگره از فکر بیرون اومدم... _بله خانوم؟
آرایشگره: عزیزم من سمانه ام میتونی سمانه صدام بزنی _اوکی سمانه جون سمانه خانوم با لبخند گفت سمانه: هزار

ماشاء!... خیلی خوشگلیا_ ممنون اختیار دارید لبخندی بهم زد و کارش و شروع کرد؛ رفتم توفکر.. خدایا الان چیکار کنم...

۲۱۹ دلنواز عشق اگه این دختر از طرش ارس ن باشه که من بدبخت میشم... یهو بی سرم و به طرش دختره برگردوندم که شش دانگ حواسش به من بود... با من و من گفت: اممم چیزه من ... _ شما چی؟ بعد از چند لحظه فکر کردن گفت: اها میخواستم بگم خیلی خوشگلین... پوزخند کمرنگی رو لبم نشست که زود جمعش کردم و روبهش گفتم _ چشمات قشنگ میبینم عزیزم روم و ازش برگردوندم... چشمام داشت پراز اشک میشد... یعنی اون همه امیدم داره ناامید میشه..؟ خدایا خودت کمک کن بخیر بگذره تقریبا اخرای آرایشم بود... سمانه خانوم یه پارچه گزاشته بود روی آینه ی جلو که خودم و نبینم... هه فکر کرده برام مهمه... نمیدونه که امروز بدترین روز زندگیه منه... بعد از اینکه آرایشم تموم شد سمانه خانوم یه نگاهی بهم کرد و گفت: _ اعتراض میکنم تا حالا عروسی به این خوشگلی و نازی نداشتم، خیلی تکبیر کردی خانومی، پاشو خودت و نگاه کن پارچه رو از روی آینه برداشست و من از تصویر دلنوازی که تو آینه دیدم جا خوردم... قیافم کام عوض شده بود ...

۲۲۰

موهام و همه رو پشت شنیون کار کرده بود و مقداریش و ریخته بود جلوی آرایش چشم هام ست مشکی و ط یی بود که خیلی زیبا کار شده بود. ابرو هام و تا حالا دست نزده بودم و به خاطر همین تکبیر زیادی به چهرم داده بود... لباسم ط یی و پف دار بود که از پشت دنباله دار بود... یکی از خانوما که دستیار سمانه خانوم بود گفت: _ خوش به حال شوهرت خانومی، فکر کنم با دیدنت سخته رو بزنه الهی آمیییییین، اخیه اگه این سخته میزد که من مشکلی نداشتم سمانه خانوم حرفش و تایید کرد و گفت سمانه: درسته، ولی خیلی اقا دوماد خوش شانسه که عروسکی مرل تو نصیبش شده ها... پوزخندی رو لبم نشست... وقتی زندگیم جهنمه خوشگلی رو میخوام چیکار... لبخندی بهشون زدم و گفتم _ ممنون از لطفتون... ساناز و الناز با ناراحتی وارد آرایشگاه شدن... هردوشون خیلی ناز شده بودن... الناز با سرش به دختره ی جاسوس اشاره کرد و اروم گفت: الناز: همینه؟ با تکون دادن سرم جوابش و دادم

۲۲۱ دلنواز عشق به الناز و ساناز خودم خبر دادم که نقشه مون رو به خاطر این موضوع عملی نکنن ... از وقتی فهمیدن اونام مرل من خیلی ناراحتن... صدای زنگ اومد ... دستیار سمانه خانوم درو باز کرد و گفت ارس نه رو به ساناز و الناز اروم جوری که دختره نشنوه گفتم _ بچه ها به تیرداد زنگ بزنید بگید نقشه عوض شد و بیاد دم آتلیه، فقط تورو خدا حواستون باشه که خراب نشه، وگرنه من امشب خودم و میکشم ... تیرداد پسر خاله ی الناز بود که الان باهم عقد بودن... ساناز: دیوونه این چه حرفیه میزنی، انشاء... درست میشه خواهری... با لحن غمگینی گفتم: _ امیدوارم الناز: بریم بیرون بچه ها تا شک نکرده. ساناز: آره راست میگه شنلم و پوشیدم و بعد از

خداحافظی با سمانه خانوم به همراه سانا و الناز اومدیم بیرون... فیلم بردار و ارس ن بیرون منتظرمون بودن ... به اینکه چی پوشیده توجهی نکردم... اومد نزدیکم و با لحن چندشی گفت: _چه ناز شدی جوجوی من

۲۲۲

ایششش حالم از اینجور حرص زدنش به هم خورد؛ میدونستم اگه دهنم و باز کنم کل نقشه رو خراب کردم... پس هیچی نگفتم به دستور فیلم بردار گل و از ارس ن با اکراه گرفتم

ارس ن در ماشین و برام باز کرد ... نیم نگاهی به الناز و سانا انداختم... با حرکت سر بهم فهموندن که نگران نباشم؛ اما مگه میتونستم؛ هوا خیلی خوب بود بارونی بارونی؛ دلم می خواست برم زیر بارون، با صدای بلند گریه کنم و از خدا گله کنم... ولی حیف که نمی شد... ارس ن سوار ماشین شد و با حرص گفت: ارس ن: این بارون لعنتی هم الان باید رو سرمون خراب می شد... با خشم برگشتم طرفش و گفتم: _چته با بارونم مشکل داری؟ بارون رحمت خداست، بفهم چی میگه... به سمتم جبهه گرفت و با خشم گفت: ارس ن: اوه اوه مادمازل بالاخره به حرص اومدن... ببین دختر خانوم رو اعصاب من راه نرو.. چون در غیر این صورت بد میبینی... از الان به بعد هم فکر فرار به سرت نزنه، چون از الان به بعد میشی زن شرعی و قانونی من... فهمیدی؟ هه صنار بده آش، به همین خیال باش... که من زن توی ایکبیری بشم... _چه زود ذات کریمت و رو کردی؟ تا دیروز که جلو پام دم تکون میدادی...

۲۲۳ دلنواز عشق ارس ن: تا دیروز مجبور بودم ولی از امروز دیگه نیستم، چون رامت کردم عزیزمم _خب چرا میخوای من و بدبختم کنی؟ وقتی حتی دوستم هم نداری چرا ولم نمیکنی؟ ارس ن: چون با پدر محترمت یه خورده حسابایی دارم که فقط از راه تو میتونم انتقامم و ازش بگیرم _چرا چرت و پرت میگه هان؟ چه خورده حساب هایی؟ ارس ن: بابای عوضیت زندگی بابای من و خراب کرد؛ همه ی مال و اموال بابای من و بالا کشید... والان هم نوبت منه که حسابم و باهاش تصویه کنم... وای خدای من داشتیم چی میشنیدم ... مات به ارس ن نگاه می کردم ... یعنی می خواد زجر کشم کنه...؟ وای خدا چقدر من بدبختم که هر کی سر راهم قرار میگیره فقط قصد بازی با زندگی و داره.. کاش الان جای این عوضی رادوین کنارم بود... اونوقت خودم و خوشبخت ترین زن دنیا می دونستم ...

هیچ چیز سر جایش نیست تویی که مر الان؛ زیر این باران باید کنارم باشی و...

۲۲۴

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

نیستی؛ ... منی که مر تا الان باید فراموشت میکردم و... نکردم؛ خدایا کاش بشه امشب فرار کنم ... به اسمون بارونی نگاه کردم... بکهم گرفته بود و دلم گریه می خواست... خدایا خودت کمک کن... نزار بازیچه ی دست بنده هات باشم... به خودت توکل میکنم خدا جون... رفتم تو فکر، یعنی این چیزایی که ارس ن در مورد بابام میگه حقیقته؟ پوففففف دیگه نمیدونم تو زندگیم چی راسته چی دروغ...

رسیدیم دم آتلیه ، از دور ماشین سناز و دیدم ... از شدت استرس لبام میلرزید و رنگم بدجور پریده بود... خداروشکر این جایی که آتلیه بود خیلی خلوت بود و این برای نقشمون خوب بود از دور تیرداد و دیدم که با دو به سمت ماشین میومد...

۲۲۵ دنواز عشق لبام و گاز گرفتم تا از شدت استرس کم بشه خداکنه تیرداد خراب نکنه... ارس ن انگار متوجه دگرگونیم شد چون گفت: ارس ن: چته نمیدونستم چی بگم... و خداروشکر تیرداد رسید به ماشین و منو از جواب دادن به این سوال نجات داد... تیرداد چند تا تقه به شیشه زد... ارس ن برگشت طرفش و نگاهش کرد... و بعد رو به من گفت: ارس ن: این دیگه کیه؟ _خب یک دقیقه شیشه رو بکش پایین ببینیم چی میگه... ارس ن: باشه شیشه رو کشید پایین و گفت: _بله؟ تیرداد: س م آقا میشه لطف کنید و یه کمکی بهم بکنید؟ ارس ن: چه کمکی؟ تیرداد: آقا تو اون خیابون اون طرش ماشین من پنچر شده... خانومم هم حامله است باید برسونمش بیمارستان... تو رو خدا یه کمکی بکنید... هیچکس اینجا پیدا نمیشه... ارس ن: آقا مگه نمیبینی لباسهام و؟ من بیام با این لباس برات تعمیر ماشین کنم؟

۲۲۶

تیرداد: بخدا میدونم اقا، ولی اگه خانومم و نرسونم بیمارستان هم خودش هم بچه ام از بین میرن... از تون خواهش می کنم کمک کنید ارس ن با لحن عصبی گفت: ارس ن: برو یه نفر دیگه رو پیدا کن... من با این لباس نمیتونم... مرد حسابی مگه وضعم و نمیبینی؟ ناس متی امشب مراسم عروسیمه ها... و شیشه رو داد بالا... وای خدا حالا چیکار کنم... باید خودم دست به کار بشم اینجوری نمیشه ...

سعی کردم صدام عشوه داشته باشه... _وای ارس ن عزیز من تو چجوری دلت میاد این کارو بکنی اخه... خب حداقل برو یه نگاه بنداز به ماشینش... معلوم بود از این لحن حرص زدنم تعجب کرده اما تعجبش و پنهون کرد... ارس ن: بیخیال بابا دیرمون میشه ها... _وا... کجا دیر میشه... یه لحظه برو نگاه کن زنش گ**ن**ا*ه داره بنده ی خدا تو

این وضع... ک فه گفت: ارس—ن: پوفففف باشه ولی فقط یه نگاه میندازم بهش... بعدش هم من که تعمیر کار نیستم... هه اتفاقا خیلیم بهت میاد...

۲ دلنواز عشق ۲۷_ خیلی خب برو پیاده شد و همراه تیرداد رفتن... به امید اینکه دیگه چشمم به قیافه ی نحست نیوفته آقا ارس ن... به محض اینکه از محل دید خارر شدن آروم از ماشین پیاده شدم و با تموم وجود شروع کردم به دویدن... با لباس عروس حتی راه رفتن مشکل بود برام دیگه دویدن که جای خود داره... چند بار نزدیک بود بخورم زمین اما خودم و به سختی کنترل کردم... نزدیک ماشین رسیده بودم که ساناز متوجهم شد و فوراً ماشین و روشن کرد و راه افتاد به طرفم... خودم و فوری انداختم رو صندلی عقب... زود باش برو ساناز ساناز محکم پاش و روی پدال فشرد و ماشین با صدای جیغ وحشتناکی از جا کنده شد... رو به الناز گفتم: _تیرداد چی میشه؟ الناز: تو نگران اون نباش عزیز من... اون کار خودش و خوب بلده... خودش میدونه باید چیکار کنه... ساناز: الان باید کجا برم دلنواز؟ _برو ترمینال... ساناز: چی داری میگی... با این لباس... اخیه چطوری؟

۲۲۸

_تو آرایشگاه جوری که کسی نفهمه شلوارم و پام کردم... الان توماشین دامن لباس و درمیارم فقط الناز مانتوم و بده... الناز با حرس گفت الناز: دلی لجبازی نکن بیا بریم خونه ی ما... اخیه تو چجوری میخوای توماشین این لباس و در بیاری... پوز خندی رو لبم نشست... همون طور که دامن لباسم و در میاوردم به الناز گفتم: _ببین الناز... اطمینان دارم ارس—ن الان بابا رو خبر کرده... و بابا به اولین کسایی که شک میکنه مرل همیشه شماین... حالا تو میگی من بیام خونه ی شما و خودم و با دستای خودم بندازم تو تله؟ الناز سرش وبا ناراحتی انداخت پایین و هیچی نگفت... اروم دامن لباس و شنل و در اوردم و روش مانتوم و پوشیدم.. خداروشکر شیشه های ماشین دودی بود و داخل دید نداشت... رسیدیم ترمینال... از ماشین پیاده شدیم... به محض اینکه پیاده شدیم همه بهمون خیره شدن... خب بیچاره ها حق داشتن... سه تادختر جوون با ارایش غلیظ... ما خودمون هم جای اونا بودیم شک می کردیم... بلیطم گرفتیم و روبه بچه ها گفتم:

۲۲۹ دلنواز عشق _بریم حداقل صورتمون و بشوریم... الناز: بریم با بچه ها رفتیم سمت سرویس های بهداشتی و صورتمون و شستیم و اومدیم بیرون به محض اینکه اومدم بیرون یدفعه چشمم به دخترک فال فروش افتاد... وای بچه ها من این دختره رو می شناسم...! ساناز رو بهم گفت: کدوم؟ به سمتی که نازنین بود اشاره کردم و گفتم: _اوناهاش اونجاست... الناز: خب از کجا میشناسیش؟ _اوندفعه که رفتم تهران... الناز پرید وسط حرفم و گفت الناز: منظورت همون فرارته دیگه؟ یه چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم: _همون شب این دختر هم بود... با ذوق

ادامه دادم: اسمش نازینه بچه‌ها... خیلی بامزه است... ببینید عاشقش میشدید بخدا ... ساناز اه همراه با حرصی کشید و گفت: ساناز: خدا شفات بده ایشاء... روبه‌الناز ادامه داد

۲۳۰

ساناز: جوری گفت من این دختر و میشناسم گفتم قراره ما چه آدم مهمی رو م قات کنیم... پوففففف
بیخیال سروکله زدن با اون دو تا شدم و رفتم سمت نازنین... داشت گل‌ها و فال‌هاش و می فروخت؛ از پشت بکلبش
کردم و دست هام و گذاشتم رو چشم‌هاش... _ حدس بزن من کیم نازی خانوم؟ تند برگشت سمتم و با ذوق گفت:
نازنین: س م خاله ی مهربونم کمی تعجب کردم... اینکه بعد از حدود دوسال هنوز من و یادشه... با لبخند مهربونی
گفتم: _ س م قربونت برم خوبی؟ ماشاء... واسه خودت بزرگ شدیا... نازنین: ممنون خاله جون ولی خیلی دلم برات
تنگ شده بود؛ فکر کردم دیگه نمیای من و ببینی... _ الهی فدات شم خاله، من هیچوقت فراموشت
نمیکنم، جای تو توی قلب منه... ساناز و الناز اومدن کنارم و الناز روبه نازنین گفت: الناز: س م خانوم خوشگله خوبی؟
نازنین: س م ممنون الناز: اسم من النازه و اسم...

۲۳۱ دلنواز عشق به ساناز اشاره کرد و ادامه داد الناز: ایشون سانازه... ما دوستای خاله دلنوازهستیم... _اره نازنین
جون... باهاشون دوست میشی؟ نازنین: اره خاله

بعدش راست ایستاد و رو به ساناز و الناز گفت: از اشنایی باهاتون خوش بختم با این حرکتش سه تامون زدیم
زیر خنده... الناز با خنده گفت: الناز: نازنین خیلی بامزه ای خاله... ساناز: آره واقعا...

حدود نیم ساعت پیش نازنین بودیم که اع م کردن که باید سوار شم... ساناز با بکض گفت: ساناز: یعنی واقعا داری
میری دلنواز؟ با ناراحتی سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم... الناز با لحنی که می خواست نشون بده خوش حاله
گفت: الناز: بابا سرت و ببر بالا دختر... تو داری میری پیش عشقت... پس بخند...

۲۳۲

صداش بکض داشت... مرل صدای من، اما نباید ناراحتشون کنم... به سختی بکهم و قورت دادم و لبخندی بهش زدم
رو به جفتشون گفتم: _ بچه‌ها نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم... شما خیلی بهم کمک کردین واقعا نمیدونم
چجوری باید این لطفتون و جبران کنم... شما به خاطر من خودتون و تو در دسر انداختید... ساناز: نمی‌خواد
جبران کنی دختر... نگران ماهم نباش... میدونیم چجوری باید ثابت کنیم که ما کاری نکردیم... فقط جان عزیزت این

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

ثانیه های آخر یکم بخند... چشم هردو تاشون و محکم بکل کردم و با بکض گفتم... _چجوری دوری شما دو تا خل و چل و تحمل کنم اخه...؟ الناز: خیلی زود هم دیگه رو میبینیم دلنواز جان... ساناز: آره راست میگه چشمکی زد و با لحن شوخی ادامه داد: ساناز: فقط یه زحمتی بکش از بین این دوستای رادوین یک اقا و وپولدار و خوشگل و خوش تیپش و هم برای ما جور کن.... من و الناز خنده امون گرفته بود رو بهش گفتم: _امر دیگه ای باشه شوهر ندیده؟ ساناز: شوهر ندیده عمته زود باش برو تا جا نموندی...

۲۳۳ دلنواز عشق _باشه دنبال نازنین گشتم که یکم عقب تر ایستاده بود و با بکض نگاهم می کرد... رفتم سمتش و رو بهش گفتم _چی شده خاله؟ نازنین: خاله دلم خیلی برات تنگ میشه _الهی قربونت برم منم همینطور... چشمم به گل هاش افتاد رو بهش گفتم _همه ی گل هات و بفروش به من... نازنین: چشم خاله اینا قابل شمارو نداره که... به مهر بونیش حسودیم شد... محکم ب*و*سیدمش و گفتم: _قربونت برم خاله گل ها رو ازش گرفتم و دویست هزار تومان پول بهش دادم و گفتم _قایمشون کن کسی ازت نگیره نازنین: اخه خاله اینا که خیلی... _عه نازنین باز که تو رو حرص خاله ات حرص زدی... نازنین: ممنون خاله ،خیلی دوستتون دارم لحنم و غمگین کردم و گفتم _ای نامرد، به خاطر پول دوستم داری؟ هنا نازنین: نه بخدا من... پریدم وسط حرفش و گفتم

۲۳۴

_میدونم قربونت برم

_بچه ها خیلی دلم براتون تنگ میشه... مواظب خودتون باشید... ساناز: توهم مواظب خودت باش... _بچه ها زودتر برید خونه تا شک نکردن... الناز: باشه بابا تو نگران نباش، فقط زود تر برو تا اتوب*و*س نرفته _باشه پس من رفتم... یه بار دیگه بکلشون کردم و ازشون خدا حافظی کردم... ربع ساعت بعدش اتوب*و*س راه افتاد... از اینکه دوباره داشتم رادوین و بقیه ی بچه ها رو میدیدم خیلی خوش حال بودم... اما نمیدونم چرا یه دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود...

رادوین

_خفه شو... داری دروغ میگی احمد: آقا من و ببخشید ولی همش حقیقته از شدت عصبانیت دلم می خواست همه چیزو بشکنم... اص نمی تونستم حرفای احمد و باور کنم...

۲۳۵ دلنواز عشق از یک سال پیش که دلنواز رفت اصفهان تا الان احمد و گذاشتم که مواظبش باشه... یهو الان زنگ زده به من میگه امشب عروسی دلنوازه... احمد: آقا الان دستور چیه... من چیکار کنم؟ با لحن خشن و عصبی با صدای بلند گفتم... ببین تو مطمونی که خود دلنواز و دیدی؟ اونم با لباس عروس؟ با لکنت گفت: احمد: بله اقا خودشون بودن... با عصبانیت گوشی و قطع کردم و پرتش کردم که خورد به دیوار و همش تیکه تیکه شد اهمیتی به گوشی ندادم و با قدم های تند از شرکت بیرون رفتم و به سمت پارکینگ راه افتادم... نگهبان شرکت نمیدونم چی تو حالت هام دید که از جاش پاشد و با لکنت گفت: نگهبان: آقا رادوین حالتون خوبه؟ جوابش و ندادم و با قدم های تند به سمت ماشین رفتم... ماشین و روشن کردم و پام و روی پدال گاز فشردم... ماشین با صدای جیغ وحشتناکی از جا کنده شد... خون جلو چشم هام و گرفته بود... دلم از تمام دنیا گرفته بود... نمیدونم مقصدم کجا بود،

۲۳۶

فقط میروندم... هه این هم از بخت بد منه... اون از رویا... بعد رویا دلم به دلنواز خوش بود که اون هم ترکم کرد... هه انگار عاشق شدن به من نیومده... انگار قسمت من تنهاییه...

روزگار غریبی است...! آدم ها یک روز دورت میگردند؛ روزی دیگر دورت میزنند...! یک روز ازت دل می برند... روزی دیگر دل می برند...! یک روز تنهاییت را پر میکنند؛ وقتی خوب وابسته ات کردند، به جای اینکه درکت کنند... ترکت میکنند؛ واقعا روزگار غریبی است...!

گوشیم پشت سرهم داشت زنگ می خورد اما اهمیتی بهش ندادم... سرعت ماشین بیشتر و بیشتر می شد... صدای زنگ گوشی داشت اعصابم و خورد می کرد...

۲۳۷ دلنواز عشق عصبی دستم و تو جیبم کردم و گشتم اما نبود... فرمون و ول کردم و با اون دستم هم شروع به گشتن کردم... حواسم به روبه رو نبود گوشی و پیدا کردم و می خواستم جواب بدم که صدای بوق بلند کامیون تو سرم پیچید... فرصت اینکه دنبال صدا بگردم و پیدا نکردم... نمیدونم چی شد... هیچی نفهمیدم... جز اینکه از تو ماشین پرت شدم و... روشنایی چشم هام و چادری سیاه پوشوند... فقط متوجه ریختن مایعی سرد رو پیشونیم شدم... و دیگر هیچ... تو عالم بی خبری فرو رفتم...

دلنواز

تقریباً پنج ساعت و نیم تو راه بودیم و نصف شب بود که به تهران رسیدم... این وقت شب تو این شهر غریب جایی جزء خونه ی رادوین اینارو نمی شناختم... پس مجبور بودم برم همونجا... یه تاکسی در بست گرفتم و ادرس خونه ی رادوین اینارو دادم... استرس رو به رو با رها خانوم و داشتم...

۲۳۸

امیدوارم بعد یک سال تو خونه اش راهم بده... تو اتوب*و*س که خوابم نبرد... اما الان یکم گیج بودم... ترجید دادم تا میرسیم یه خورده چرت بزنم... چشم هام و بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... با صدای راننده از خواب پریدم... خانوم رسیدیم به دورو برم نگاه کردم که متوجه شدم در خونه ی رادوین ایناییم عجیب بود این موقع شب در خونشون باز بود... کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و چمدونم و برداشتم... اروم اروم رفتم سمت خونه که صدای گریه میومد... وای خدا صدای گریه ی رها خانوم بود صدای راشین اومد که با بکض و صدای گرفته ای که معلوم بود حال خوبی نداره گفت: راشین: ماما آروم باش توروخدا... الان آرش میرسه میریم بیمارستان صدای رها خانوم اومد که با گریه می گفت: _خدایا پسر و از تو میخوام... به گوش هام شک داشتم... یعنی الان گفت پسر؟ آخه مگه رادوین کجاست... چش شده... صدای یک ماشین اومد برگشتم که یک مرد حدوداً هم سن رادوین رو دیدم... انگار خیلی عجله داشت چون به من توجه نکرد؛

۲۳۹ دلنواز عشق رفت داخل خونه داشتم از دلشوره می مردم منم پشت سرش رفتم داخل... رفتم داخل اما کسی متوجه من نشد... همه ی حواسم و دادم به حرفاشون... قلبم تند تند می زد... دست هام عرق کرده بود... اون مرد رسید به راشین و دست های راشین و تو دستش گرفت و گفت: چی شده خانومم پس این مرد شوهر راشین بود...؟ راشین با هق هق گفت: آرش... الان یه نفر با گوشه ی رادوین به من زنگ زد و گفت از بیمارستان زنگ میزنه... گفت رادوین تصادش کرده زود خودمون و برسونیم... بی اختیار با صدای بلندی گفتم: _چی... تصادش کرده؟؟؟؟ توجه هر سه نفرشون به سمتم جلب شد... راشین تا من و دید چشم هاش گرد شد و با صدای بلندی گفت راشین: دلنواز خودتی...؟؟؟؟ اما من جون نداشتم حرفی بزنم... سرم گیج می رفت... آروم نشستم روی زمین و دستم و هم روی سرم گرفتم...

۲۴۰

رها خانوم با گریه اومد سمتم... برام مهم نبود می خواست بیرونم کنه یا نه...هیچی مهم نبود غیر از رادوین... توقع داشتم الان دوباره یک سیلی بخورم یا از خونه اش من و بندازه بیرون. اما در کمال ناباوری اومد و محکم بکلم کرد... هم من هم آرش و راشین همینجور مات و مبهوت مونده بودیم... رها خانوم با گریه گفت: رها: من و ببخش

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

دخترم... من در حقت بد کردم... ح لم کن... بالاخره زبون باز کردم و با لحن غمگینی گفتم... این چه حرفیه رهاجون... من ح لتون کردم فقط بگید رادوین چی شده؟ راشین: دلنواز همه چی یادت اومد... ااره؟؟؟ ااره ولی خیلی نیست تازه دو سه روزه... راشین: چه جورى اجازه دادن بیای اینجا؟ پوزخندی رو لبم نشست... هه اجازه؟؟؟ راشین من فرار کردم... هر سه تاشون باهم گفتن: چی؟؟؟ سرم و انداختم پایین و گفتم... باور کنید مجبور بودم... ااخه امشب شب عروسی من و ارس ن بود... نمی تونستم به غیر از رادوین به کسی بله بگم... اونم به اون ارس ن عوضی... راشین می خواست چیزی بگه که اجازه ی حرش زدن بهش و ندادم و گفتم... تو رو خدا بگید رادوین کجاست... چی شده ااخه؟

۲۴۱ دلنواز عشق راشین: من خودم هم نمیدونم دلنواز... باید بریم ببینیم چی شده... ارش: خب کدوم بیمارستانه؟ راشین: بیمارستان... ارش: باشه پس زودتر بریم دیگه... چمدون هام و گذاشتم تو حیاط و همه باهم سوار ماشین ارش شدیم و ارش حرکت کرد...

بیست دقیقه بعد رسیدیم... تموم بدنم داشت میلرزید... خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه! رفتیم داخل و ارش رفت سمت پذیرش... ارش: ببخشید خانوم رادوین مهرزاد و اینجا آوردن؟... مشککشون چیه؟ ارش: تصادش کردن... بله تازه الان آوردنشون، اتاق عمل هستن... وای خدای من...! از بس گریه کرده بودم داشتم از حال میرفتم... راشین و رها خانوم هم گریه می کردن...

۲۴۲

رفتیم سمت اتاق عمل... گفتن منتظر باشیم تا عملش تموم شه

زیر لب صلوات میفرستادم... ای خدا آخه چرا من اینقدر بدبختم... حداقل رادوین و ازم نگیر ارش زنگ زد به مرصاد و همه چیز و براش تعریف کرد... حدود یک ساعت بعدش مرصاد و سوگل اومدن... من یه گوشه ایستاده بودم و نمیتونستم من و ببینم اما من به راحتی میدیدمشون... مرصاد با اضطراب رفت سمت رهاخانوم و گفت: مرصاد: س م چی شده زن عمو؟؟؟ رهاخانوم با هق هق گفت: رهاخانوم: س م مرصاد بدبخت شدیم... رادوینم تصادش کرده... مرصاد: آخه چجوری؟ رها: نمیدونم یدفعه مرصاد برگشت و چشم تو چشم معن شد... با چشم های گشاد شده گفت: دلنواز؟؟؟

۲۴۳ دلنواز عشق سوگل هم رد نگاهش و دنبال کرد و به من رسید... اون هم مرل مرصاد خیلی تعجب کرد... اومد سمتم و با ناباوری گفت سوگل: دلنواز خودتی؟ اشک هام و پاک کردم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد

گفتم: _آره خودمم خواهری سوگل: یعنی همه چیز یادت اومده؟ سرم و به معنی آره تکون دادم آروم بکلم کرد وگفت: سوگل: دلم خیلی برات تنگ شده بود خیلی خوش حالم که بالاخره اومدی. _آره ولی چه اومدنی... سوگل با حالت غمگینی گفت سوگل: من مطمونم رادوین حالش خوب میشه.. اینقدر خودت و عذاب نده با گریه گفتم: _سوگل اگه ب بی سرش بیاد من میمیرم... ورفتم تو بکلش و با صدای بلند زدم زیر گریه... با ناله همراه با گریه گفتم: _آخه من چرا نباید آرامش داشتم باشم؟ چرا همیشه زندگی مبهمه؟ آخه مگه من آدم نیستم؟ مگه حق یه زندگی خوب و آروم و ندارم؟ سوگل هم گریه می کرد با صدای ضعیفی گفت:

۲۴۴

سوگل: داری خواهری... رادوین هم حالش خوب میشه و میفهمی که مستحق یه زندگی خیلی خوب هستی... اینم بدون خدا اون بنده هاش و که از همه بیشتر دوست داره بیشتر زجر میده... با هق هق گفتم: _خسته ام سوگل... از این زندگی... از این ناامیدی... بعد از این همه غم و غصه دلم یکم آرامش می خواد... ی دفعه متوجه برآمدگی شکم سوگل شدم با تعجب و ناباوری به سوگل نگاه کردم که لبخند غمگینی زد و گفت: _چیزی که تو ذهنته درسته... میون اون همه گریه لبخند کوچیکی رو لبم نشست... _اگه اوضاع الان این نبود از خوش حالی گریه می کردم که دارم خاله میشم... ولی الان... چیزی نگفت فقط با ناراحتی سرش و انداخت پایین... به مرصاد نگاه کردم متوجه نگاهم شد و اومد کنارم... _بهت تبریک میگم داداش. داری بابا میشی... مرصاد: ممنون خواهری... دلنواز میدونی ی دفعه یاد چی افتادم؟ _چی؟ مرصاد: اون موقعی که تو جای رادوین تو این اتاق بودی... اون موقع اونم حالش مرل الان تو بود... آروم و قرار نداشت... _داداش من بدون رادوین میمیرم...

۲۴۵ دلنواز عشق مرصاد: نگران نباش خواهری... اون حالش خوب میشه در همین لحظه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد... تقریباً هممون هجوم بردیم سمتش _آقای دکتر حالش چطوره؟ دکتر: عمل با موفقیت انجام شد اما... مرصاد: اما چی دکتر؟؟؟ _متأسفانه باید بگم درجه ی هوشیاریش خیلی پایینه... اون تو کماست... ما تموم ت شمون و کردیم الان دیگه فقط باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد با این حرفش نتونستم خودم و کنترل کنم... چشمام سیاهی رفت و سیاهی مطلق

با حس نوازش دستی روی سرم چشمام و آروم باز کردم... راشین بالای سرم بود با چشم های قرمز که معلوم بود اونم حال و روز خوبی نداره... با صدای گرفته ای گفت: راشین: الان بیست و چهار ساعته حالت خوب نیست تو خواب همش هزیون میگی... دکتر میگه ضعف کردی و فشارت هم خیلی پایینه... دلنواز چرا این کارو با خودت میکنی

آخه؟ از گریه کردن و غصه خوردن که چیزی درست نمیشه... ما فقط باید برای س متیش دعا کنیم... اشکام روی صورت‌تم ریخت با صدای ضعیفی گفتم:

۲۴۶

_ الان حالش چطوره؟ راشین: تکبیری نکرده... هنوز هم وضعش همونه... سرم گیج می‌رفت اما باز هم از جام پاشدم و می‌خواستم از روی تخت برم پایین که راشین گفت: راشین: کجا؟؟؟ _ باید برم رادوین و ببینم... راشین با حرس گفت: راشین: نمیزارن دل‌نواز جان... م‌قات ممنوعه _ از پشت شیشه که میزارن... و منتظر حرفی ازش نشدم و از اتاق رفتم بیرون... راشین هم پشت سرم می‌ومد... خودش و بهم رسوند و گفت: راشین: حداقل صبر کن دست تو بگیرم الان میفتیا مخالفتی نکردم چون واقعا حالم خوب نبود و سرم خیلی گیج می‌رفت... رها خانوم و مرصاد تو راهرو نشسته بودن... رفتیم تو بخش رها خانوم تا چشمش بهم خورد از جاش پاشد و اومد سمتم... با نگرانی گفت: رها خانوم: حالت خوبه دل‌نواز؟ چشم‌مام پر از اشک شد... این رها رو نمی‌شناختم... یعنی این همون رهای مکروره... الان به جای اینکه نگران پسرش باشه نگران منم هست... لبخند کوچیکی رولبم نشوندم و گفتم: _ ممنون رها جون من خوبم

۲۴۷ دل‌نواز عشق مرصاد اومد کنارم و گفت مرصاد: می‌خوای رادوین و ببینی؟ سرم و به معنی آره تکون دادم مرصاد: آخه خواهری تو این وضع ببینیش حالت بد میشه دوباره... بهم قول بده گریه نکنی باشه؟؟؟ _ باشه قول میدم

مرصاد: بیا بریم شدیم... مرصاد یک اتاقی رو بهم نشون داد و لعل همراه مرصاد وارد بخش گفت: مرصاد: اون جاست... برو از پشت شیشه ببینش... فقط زود بیا بیرون چون وقت م‌قات نیست الان... من میرم بیرون راه و که بلدی؟ سرم و به معنی آره تکون دادم مرصاد رفت بیرون و منم آروم آروم رفتم سمت اتاق... رسیدم به اتاق... سرم پایین بود... یهو سرم و بالا بردم و با دیدنش تو اون وضع دلم هری ریخت پایین... جسم بی‌جونش و دیدم... که وسط اون همه دستگاه بود... اشک هام شروع به باریدن کرد... دستم و گذاشتم روی شیشه چشمم به چشم های بستش بود آروم زمزمه کردم:

۲۴۸

تو با تمام قلب من... نیومده یکی شدی؛ به قصد کشتن اومدی... تموم زندگی شدی؛ بیا به قلب عاشقم... بهونه ی جنون بده؛ اگه مرل من عاشقی... توهم به من نشون بده؛ من که بریدم از همه... به اعتماد بودن؛ دیگه باید

چیکار کنم... واسه به دست آوردنت؛ از لحظه ای که دیدمت... بیرون نمیرم از خودم؛ دیگه قراره چی بشه... بفهمی عاشقت شدم؛ درد من و کی میفهمی... عاشقتم چون که بی رحمی!

۲۴۹ دلنواز عشق آره رادوین تو بی رحمی و گرنه اینجوری اذیتم نمی کردی... منی و که دیگه هیچکس وبه جزء تو ندارم... ازت خواهش می کنم تنهام نزار... من بدون تو میمیرم... اون از حسام اینم از تو... منتظر تم رادوین...! یدفعه با صدای پرستار چشمم و ازش برداشتم... پرستار: خانومی... خوبی گلم؟ اشک هام و پا کردم و با صدای گرفته ای گفتم: _بله ممنون پرستار: عزیزم الان که وقت م قات نیست... شما با اجازه ی کی اومدی؟ زودتر برو عزیزم _ چشم ببخشید لبخندی به روم زد و گفت: پرستار: انشاء... شوهرت هم به این زودیا به هوش میاد... از لفض "شوهرت" یه حس خوبی بهم دست داد... ممنونی زیر لب بهش گفتم و اومدم بیرون...

الان یک هفته است که از اون روز می گذره... رادوین هنوز به هوش نیومده اما دکتر میگه درجه هوشیاریش بهتر شده و به زودی ممکنه به هوش بیاد...

۲۵۰

با الناز هم صحبت کردم... می گفت اون شب ارس ن و بابا اول از همه رفتن پیش اون و ساناز... می گفت ارس ن خیلی عصبانی بوده و حتی همه ی خونه شون و هم گشته... حتی برای الناز و ساناز یکی و گذاشته که تعقیبشون میکنه... چیزی که بیشتر از همه باعث تعجبم شد این بود که الناز می گفت بابا اص عصبانی نبود حتی یک کلمه هم حرفی نزده بود... یعنی ممکنه باباهم از ارس ن بدش بیاد؟ ولی اون به زور من و میخواست بده به ارس ن... اوففف خدا بخیر کنه دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط... با صدای راشین از فکر اومدم بیرون... راشین: دلنواز تورو خدا بیا برو خونه یکم استراحت کن... _ نمیتونم راشین... تا به هوش نیاد از اینجا تکون نمی خورم... راشین: تو اص... یک نگاه به خودت انداختی؟ آدم وحشت می کنه بهت نگاه کنه... بعدشم مگه نشیدی دکتر چی گفت...؟ گفت انشاء... به همین زودیا به هوش میاد... اگه حرص من برات مهمه فقط دو ساعت بیا برو خونه یه دوش بگیر و یه چیزی بخور... باشه؟ _ آخه... راشین: آخه نداره دلنواز... پاشو بریم مرصاد الان مامان و میاره... مامان این جا هست من و تو میریم خونه... نگران هم نباش زود برمی گردیم. بالاخره بعد از اون همه اصرار راشین تسلیم شدم و قبول کردم...

۲۵۱ دلنواز عشق ده دقیقه بعد رها خانوم و مرصاد اومدن.. رها خانوم هم از این که می خواستم برم خونه خوش حال شد... _ رها جون اگه چیزی شد حتما بهم زنگ بزنید... رها: نگران نباش دلنواز جان... چشم اگه خبری شد بهت

زنگ میزنم... از رها خانوم خداحافظی کردیم و سوار ماشین مرصاد شدیم... نیم ساعت بعد رسیدیم خونه... رفتم تو اتاق سابقی که بودم... اما درش قفل بود... از راشین پرسیدم چمدون هام و کجا گذاشته که گفت وسط اتاق خودش و رادوین... اتاق جدیدم ست ط یی و نقره ای بود... زیاد به اتاق توجه نکردم.. زود پریدم تو حموم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم... لباس هام و پوشیدم... وسایلم و هم برداشتم و رفتم سمت اتاق راشین... چند تا تقه زدم و با صدای بفرمایدش رفتم داخل... راشین تموم نیستی؟ بدو بیا بریم دیگه... راشین: چرا تمومم... حداقل صبر کن یه چیزی بخوریم زنگ زدم ارش بیاد دنبالمون... راستی من ک یادم رفت بهت تبریک بگم خواهری... ایشاء... خوش بخت بشی... راشین: ممنون عزیزم... والا با این اوضاع حقم داشتی فراموش کنی گلی چیزی نگفتم و رفتم سمت آشپزخونه، دکوراسیون خونه از یک سال پیش تا حالا تکبیری نکرده بود. راشین هم اومد تو آشپزخونه و گفت:

۲۵۲

راشین: امروز سمانه مرخصی داره چیزی توخونه نیست. الان سفارش دوتا پیتزا دادم. دوست داری که؟ _اره بابا، راستی سمانه رو جای من آوردید؟ راشین: آره _از کارش راضی هستید؟ راشین: آره ولی... ولی چی؟ چشمکی زد و ادامه داد: راشین: به زن داداش گلم که نمی رسه. از لفظ "زن داداش" لبخندی رو لبم نشست راشین: ایششش حالا اینقدر ذوق نکن داداشم و بهت نمیدما...! رو بهش اخمی کردم که با حرس گفت: _اه نخواستیم بابا، جفتتون مرل هم عصا قورت داده این که، آدم نمیتونه باهاتون شوخی کنه، مرل سگ پاچه میگیرین یهو فهمید چی گفته قش کرد از خنده از خنده ی اون منم لبخند کوچیکی رو لبم نشست... صدای آیفون اومد، روبه راشین گفتم: _آرشه؟

۲۵۳ دلنواز عشق راشین: نه بابا سفارش هامون و آوردن با تعجب گفتم: _تومگه همین الان سفارش ندادی؟ راشین: خب این رستوران به اینجا خیلی نزدیکه _آهان پیتزاهارو آوردن یه تیکه اش و خوردم دیگه نتونستم بخورم راشین: دلنواز خداییش همه ی اون پیتزارو نخوری نمیزارم از توخونه تکون بخوری، پس زود باش همه اش و بخور _راشین گیر نده دیگه به خدا نمیتونم بخورم همه ی حواسم اونجاست، توهم زود باش بخور پاشو بریم دیگه... راشین: حداقل یه تیکه ی کوچیک دیگه بخور، تا ارش میاد. به اصرار راشین یه تیکه دیگه از پیتزارو به زور خوردم. غدامون که تموم شد صدای آیفون هم بلند شد و خبر از اومدن ارش می داد...

همراه راشین از خونه رفتیم بیرون. آرش به ماشینی تکیه داده بود. هر دو مون بهش س م دادیم و نشستیم تو ماشین نزدیک های بیمارستان بودیم که گوشی راشین زنگ خورد... راشین به گوشیش نگاه می انداخت و گفت: راشین: مامانه وجواب داد نمیدونم چی از اونور خط شنید که با ذوق جیغ کشید و گفت:

۲۵۴

راشین: واقعا مامان؟؟؟؟ داشتم می مردم از استرس، یعنی چی شده _ راشین چی شده؟ راشین رو به من و آرش گفت: راشین: م ده بدید رادوین به هوش اومده یه لحظه انگار جون تازه ای بهم داده باشن با صدای بلندی گفتم _ بگو جون دلنواز راشین با خنده گوشی و قطع کرد و برگشت عقب ولی تا من و دید خنده اش قطع شد و گفت: _ دختر تو چرا داری گریه می کنی؟ سرم و به صدای تکیه دادم و چشمام و بستم. با صدای آرومی گفتم _ این گریه از خوش حالیه راشین خدایا یعنی آرزوم برآورده شد؟ پنجره رو باز کردم هوا بارونی بود. مرل دل من ولی امروز برعکس همیشه از خوش حالی رو به آسمون کردم و داد کشیدم: _ خدایا شکرت... ازت ممنونم خدا... راشین هم مرل من سرش و از پنجره بیرون کشید و از خوش حالی جیغ می زد هر دو مون مرل دیوونه ها جیغ می کشیدیم. مردم همه فقط به ما نگاه می کردن.

۲۵۵ دلنواز عشق آرش به زور هر دو مون و آورد پایین و شیشه ها رو کشید بالا آرش با حرس: بشینین دیگه آبروم رو بردید خرس گنده ها یکم خجالت بکشید هم بد نیستا... ناس متی الان دیگه بزرگ شدید. بچه ی دوساله نیستین که آببات دستش داده باشن ذوق کرده باشه... بهمون نگاه کرد و سرش و به معنی تاسف تکون داد راشین: اه آرش مرل بابابزرگا حرش میزنیاز بزار راحت بشیم دیگه آرش: بخوام راحتون بزارم که مرل بچه ها پیر پیر راه میندازید... راشین با لحن شیطونی گفت: راشین: خب چه عیبی داره که با اخم آرش مواجه شد و گفت: راشین: ایش شوخی کردم بابا خنده ام گرفته بود از دست این راشین... بیچاره آرش از دستش چی میکشه دیگه حرفی زده نشد تا رسیدیم بیمارستان منتظر ارش و راشین نمودم و زود از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل بیمارستان مرصاد و سوگل هم اومده بودن... با قدم های تند رفتم سمتشون _ س م حالش چگونه؟ مرصاد: س م خواهری حالش خوبه بردنش از سرش عکس بگیرن نفس عمیقی کشیدم و گفتم: _ میزارن ببینیمش؟ مرصاد: معلوم نیست یک ساعتی منتظر بودیم تا اینکه دکتر از اتاق رادوین بیرون اومد.

۲۵۶

همه مون رفتیم سمتش و من پرسیدم: _ دکتر حالش چگونه؟ دکتر: خداروشکر مشکل خاصی نداره. الان هم میتونید ببینیدش ولی لطفا از چیزی که باعث ناراحتی یا هیبجانش میشه دور نگهش دارید. با اجازه... مرصاد به من نگاه کرد

وگفت: مرصاد: دلنواز جان به نظر من بهتره که... نذاشتم ادامه بده و گفتم: _حق با توعه مرصاد، الان اگه من و ببینه مطمونم تعجب می کنه ، من اینجا منتظر می مونم شما برید. همه شون رفتن داخل، منم خیلی دلم می خواست الان پیشش باشم اما س متیش برام از هر چیزی مهم تر بود. نشستم روی صندلی های تو سالن و منتظر شدم...

رادوین

پرستار بعد از چک کردن سرمم از اتاق بیرون رفت... از وقتی به هوش اومدم دارم آرزوی مرگ میکنم...هیچ وقت فکرش و نمی کردم دلنواز هم مرل رویا باشه...ولی نه! دخترا همشون مرل همن...کاش تو اون تصادش لعنتی مرده بودم.

۲۵۷ دلنواز عشق چند تا تقه به درخورد و مامان و مرصاد و سوگل و آرش و راشین وارد اتاق شدن... اص حوصله ی هیچ کس و نداشتم اما نمی تونستم دل مامانم و بشکنم. مامان با گریه اومد نزدیکم و اروم بکلم کرد... مامان: الهی قربون قد و بالات برم رادوینم. خداروشکر که حالت خوبه وگرنه من دق می کردم... من هم محکم بکلمش کردم و عطر تنش و بو کشیدم. مامان از یک سال پیش که اون اتفاق افتاد به کل تکبیر کرد. با اینکه اص حال خوبی نداشتم اما سعی کردم آروم ش کنم. _مامان گلم من حالم خیلی هم خوبه نگران من نباش. مامان ازم فاصله گرفت و راشین با بکض اومد نزدیکم. راشین: الهی قربونت برم داداش. توکه مارو نصف جون کردی. خداروشکر که حالت خوبه سوگل با لبخند ادامه داد... سوگل: و الان با این خبری که می خوامیم بهت بدیم حالت خیلی بهتر هم میشه. یوزخندی رولیم نشست... دیگه هیچ خبری تو دنیا خوش حالم نمیکنه... راشین: داداش یکی هست که اون بیرون منتظره که تو رو ببینه. _کی؟

۲۵۸

راشین: صبر کن الان بهش میگم بیاد. فقط وقتی دیدیش آروم باش هیجان برات خوب نیستا. دیگه کم کم داشتم خودم هم کنجکاو می شدم... یعنی کی این جاست که من با دیدنش ممکنه هیجان زده بشم؟ راشین رفت بیرون دونفری اومدن داخل و... با واردشدنش به اتاق خود به خود چشم هام گرد شد یعنی الان دیگه واسه چی اومده بعد یک سال؟ کم کم تعجب جاش و به عصبانیت داد

نگاهش به من بود با صدای آرومی گفت: دلنواز: س م جواب س مش و ندادم و با صدای بلندی که خودم هم از بلندیش جا خوردم گفتم: _تو با چه رویی پا شدی اومدی این جا هان؟؟ نه تنها دلنواز بلکه همه مات و مبهوت بهم نگاه می کردن دلنواز با لکنت: دلنواز: رادوین منم دلنواز کنترلی رو خودم نداشتم، پریدم وسط حرفش و گفتم: _

دلنگ عشق - مریم پیران

بسه لطفا من دلنواز نمیشناسم خانوم... یکی میشناختم که اونم تا یک سال پیش خدمتکار خونمون بود وهمون یک سال پیش بر اثر تصادش مرد...

۲۵۹ دلنواز عشق

دلنواز

با این حرفش لال شدم... یعنی این همون رادوینیه که من به اندازه ی دنیا دوستش داشتم؟ هیچی نگفتم... نگفتم چقدر دلم با این رفتارش شکست ... بکهم و نشکستم... کسی و نفرین نکردم... فقط مستقیم تو چشم هاش نگاه می کردم و عقب عقب راه می رفتم ... به "توروخدا وایستا دلنواز" های راشین و سوگل هم توجه نکردم. فقط با قدم های تند از اون جهنم اومدم بیرون... داشتم خفه می شدم. دستم و گرفتم روی گلوم و سعی کردم نفس بکشم اما نمی تونستم... نمی تونستم خودم و به بیرون بیمارستان برسونم. راشین رسید کنارم... داشت گریه می کرد. کاش میتونستم بهش بگم گریه نکنه... کاش می تونستم بهش بگم بزاره بمیرم اما نشد چون برای بار هزارم چشم هام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم... کاش ایندفعه یه خواب طولانی باشه. کاش برم پیش مامانم ... کاش...

چشم هام و آروم باز کردم. طبق معمول توی بیمارستان بودم.

۲۶۰

راشین و سوگل بالای سرم بودن و جفت شون هم گریه می کردن. راشین با حق حق گفت: راشین: الهی قربونت برم بالاخره چشم های قشنگت و باز کردی؟ جوابی ندادم که سوگل گفت: _دلنواز رادوین... پریدم وسط حرفش و گفتم: _بسه سوگل. نمی خوام دیگه حتی اسمش و هم بشنوم. باشه؟؟ سوگل: اما... با نگاه تندی که بهش انداختم ادامه ی حرفش و خورد. آروم از روی تخت بلند شدم که راشین گفت: راشین: چی شد دلنواز، چرا پا شدی؟ بدون اینکه بهش نگاهی کنم گفتم: _هیچی می خوام برم خونه راشین: پس صبر کن باهم بریم، من تنهات نمی زارم... حوصله ی کل کل باهاش و نداشتم پس حرفی نزدم ... آرش نداشت خودمون بریم و خودش گفت که ما رو می رسونه ... سوگل و رها خانوم هم همراه مون اومدن و مرصاد پیش رادوین موند

رادوین

۲۶۱ دلنواز عشق تمام ماجرای قبل تصادش و برای بچه‌ها تعریف کردم... فکر می‌کردم حق با منه اصلاً یک در صد هم فکرش و نمی‌کردم دلنواز به خاطر من؛ اون هم تو شب عروسیش فرار کرده باشه... لعنت به من که همیشه دلش و میشکنم. کاش لال میشدم و اون حرش هارو بهش نمی‌زدم به خودم قول دادم هر جور شده دوباره دلش و به دست بیارم... مرصاد اومد داخل و بدون این که بهم توجهی بکنه با لحن خشکی گفت: با دکترا صحبت کردم، گفت تا بعد ظهر باید چند تا آزمایش و عکس ازت بگیرن فردا صبد مرخصی... تحمل این رفتار از مرصاد و نداشتیم. می‌خواست بره بیرون که صداش زدم: _مرصاد، چند لحظه صبر کن با اکراه برگشت و با همون لحنش گفت: مرصاد: چی می‌خوای، چیزی لازم داری؟ _چیزی نمی‌خوام... فقط... ببین مرصاد من می‌دونم اشتباه کردم؛ اشتباه که نه گند زدم. الان تویی که نزدیک ترین کسی برام... به جای این که کنارم باشی و بهم کمک کنی داری ازم فاصله می‌گیری؟؟ مرصاد با عصبانیتی که تو صداش بود گفت: مرصاد: رادوین خودت خوب می‌دونی من اون دختریو مرل خواهرم دوست دارم، بهت این اجازه رو نمیدم که هر

۲۶۲

بار با قلبش بازی کنی تو خودت می‌دونی تو زندگیش چقدر زجر کشیده بازم... پریدم وسط حرفش و گفتم: _تموم سعیم و می‌کنم که دیگه غم و غصه ای نداشته باشه، اینو بهت قول میدم مرصاد: ولی تو... _ولی نداره دیگه، من بهت قول دادم تموم سعیم و بکنم... مرصاد نفسش و داد بیرون و گفت: مرصاد: باشه... ولی الان نه؛ بزار چند روز بگذره تا حالش بهتر شه _ولی من می‌خوام... مرصاد: رادوین اون الان حالش خوب نیست، اذیتش نکن، بزار یکم آرام شه... _باشه مرصاد: فع استراحت کن من تنهات می‌زارم _باشه فع مرصاد که رفت می‌خواست استراحت کنم اما نمی‌تونستم... همش تو فکر دلنواز بودم، یعنی الان حالش چطوره... اه لعنت به من که زود از کوره در میرم... لعنت به من که دل مهربونش و شکستم...

هنگامی که دل کسی را... میشکنی؛

۲۶۳ دلنواز عشق صدای شکستنش را؛ به خاطر بسیار! تاهنگامی که... ، دلت را شکستند روبه آسمان فریاد نرنی خدایا...؛ به کدامین گناه...!!

دلنواز

نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم خونه، یک لندکروز مشکی هم دم در بود راشین تا ماشین و دید با حرس گفت: راشین: اه مار از پونه بدش میاد جلوخونش سبزه میشه سوگل: اه اینا کی اومدن؟ راشین: چه میدونم بابا، لابد تازه

اومدن. آرش: جریان چیه مگه این ماشین مال کیه؟ راشین: عمه شراره، همون که تعریفش و کرده بودم براتون وبا حرس ادامه داد: لابد اون دختر و پسر ایکبیری تر از خودش هم هستن... سوگل: شک نکن مطمونم اونام هستن...

۲۶۴

ارش: چجوری رفتن داخل؟ کسی خونه نیست که... راشین: کلید دارن. رها خانوم که تا اون موقع ساکت بو به حرش اومد و گفت:

بچه ها چیز بدی نگید باز بهش بر بخوره رو به راشین ادامه داد: رها: راشین اون عمته درست حرش بزن در موردش و احترامش وهم نگه دار راشین: چشم احترام عمه و شوهرش و نگه می دارم اما اون دو تا بچه ی چلکوزشون و نه... اگه باز دوباره اون سارینای عقده ای بچسپه به رادوین خفه اش می کنم برگشت طرش من ، با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: راشین: دلنواز اگه چیزی گفتن... نذاشتم ادامه بده و گفتم: _مهم نیست و از ماشین پیاده شدم... شراره خانوم و میشناسم اون اوایلی که توی این خونه اومدم یه بار همراه شوهرش اومدن اینجا البته بچه هاشون و نیاورده بودن ... اونجور که من شراره خانوم و شوهرش و تو یک روز شناختم با اطمینان میگم صد رحمت به خانواده ی آقا رامین... اونا در مقابل این خانواده فرشته هستن.

۲۶۵ دلنواز عشق خداروشکر من هنوز سعادت پیدا نکردم که بچه هاشون و ببینم ولی راشین در موردشون یک چیزایی بهم گفته... راشین درو باز کرد و رفتیم داخل که متاسفانه حدس سوگل درست بود و همه ی خانواده جهور داشتن...

اول از همه رها خانوم رفت تو بعدش هم ما متاسفانه دو تا بچه هاشون هم بودن ... همونجور که راشین تعریف کرده بود سامان پسری با موهای بلند و ابروهای نازک که مال من از اون کلفت تر بود با چشم های هیز که این خصوصیتش مرل پرهام بود ... سارا خانوم هم که چیزی نمی پوشید سنگین تر بود، یه تاپ تنگ با دامن کوتاه تا بالای زانوهایش پوشیده بود، آرایشش هم که انگار اومده بود عروسی... پوستش برنزه بود، دماغش هم عملی... بعد از احوال پرسى باهاشون می خواستم برم اتاقم که شراره گفت: شراره: رها من حدود یک سال و نیم پیش که اومدم این دختره مگه این جا خدمتکار نبود؟ رها خانوم: چرا ولی... شراره اجازه ی حرش زدن به رها جون و نداد و گفت: ولی نداره، شما خدمتکارا رو هم با خودتون هر جایی می برید؟؟ رها خانوم و همینطور راشین و سوگل با نگرانی نگاهم می کردند لبخند کوچیکی بهشون زدم که ناراحت نشن رها: شراره جان دلنواز مرل دخترمه اون صاحب این خونه است

۲۶۶

سارا با اون صدای تو دماغیش به حرش اومد و با عشوه گفت: سارا! عه وا رهاجونى از شما بعیده که یک خدمتکار رو مرل دخترتون بدونید. راشین باحرس گفت: راشین: کسی از شما نظر خواست سارا جون؟ سارا سرش و به معنی ایش برگردوند و گفت: سارا: برو بابا سرم درد می کرد حوصله ی کنایه زدن های این مادر و دختر و نداشتم با اجازه ای گفتم و راه افتادم سمت اتاقم. وارد اتاقم شدم و دروهم محکم بستم و از پشت قفلش کردم، چون میدونستم راشین و سوگل ولم نمیکنند. لباسام و عوض کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. آروم دراز کشیدم و بدون فکر به رادوین و بابا و ارسن و هر چیزدیگه ای به خواب رفتم...

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای در از خواب پریدم، پاشدم درو باز کردم که راشین و پشت در دیدم که طلبکار نگاهم می کرد... با خواب آلودگی گفتم: _س م چی شده چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

۲۶۷ دلنواز عشق راشین با دهن کجی گفت: راشین: علیک س م، ساعت خواب خرس قطبی، میدونی ساعت چنده؟ به ساعت نگاه کردم که ده رو نشون می داد خمیازه ای کشیدم و رو بهش گفتم: _خب ساعت ده شبه دیگه. با حرس دستم و گرفت و کشید به طرش پنجره ی اتاق، پرده رو کنار زد که چشم هام گرد شد با حرس گفت: مادمازل از دیروز ساعت دو بعد ظهر که خوابیدن الان که ده صبحه بیدار شدن، تازه اگه منم بیدارت نمی کردم که تا شب هم می خوابیدی... برگشتم طرفش و گفتم: _وای یعنی من این همه خوابیدم؟؟؟ تو چرا بیدارم نکردی؟ راشین: والا هم من هم اون سوگل بیچاره هرچی دیشب صدات زدیم واسه شام بیدار نشدی که، الان اگه درو باز نمی کردی مطمون می شدم مردی. با لحن غمگینی گفتم: _کاش مرده بودم راشین: عه عه خودت و لوس نکن من یک زری زدم، زود لباسات و عوض کن و بیا پایین، همه پایین هستن. می خواست از اتاق بره بیرون که دوباره برگشت و گفت: راشین: راستی رادوین هفت صبد از بیمارستان مرخص شده، از وقتی اومده خونه تا حالا صد بار ازم پرسیده چرا نمیای... اومد نزدیکم و با ناراحتی گفت:

۲۶۸

_خواهری من می دونم حرش هایی که بهت زد درست نبود ولی سعی کن ببخشیش؛ اون موقع خیلی عصبانی بود و گرنه تا صدسال این حرش و نمی زد. با این حرفش پوزخندی رولبم نشست. _آدما تو عصبانیت حرش دلشون و میزنن. تو چشمات نگاه کردم و گفتم: _حق با داداشته من یک خدمتکار بیشتر نیستم، می خواست حرش بزنه که دستم و به معنای بسه بالا آوردم. _مگه نشنیدی دیروز چی گفت؟ گفت دلنوازی که میشناسه یک سال پیش مرده براش، پس جای حرفی نمی‌مونه. راشین با لحن غمگینی گفت: راشین: تو الان عصبانی هستی با بکض ادامه

داد: راشین: که البته حق هم داری، بعدا باهم حرش می زنیم. و با قدم های تند رفت بیرون و درو هم محکم اپشت سرش بست. چشم هام و بستم و یک نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. نباید با راشین بد صحبت می کردم اما دست خودم نبود. اولش نمی خواستم برم بیرون اما درستش اینه که برم؛ درسته که باطنا داغونم ولی باید ظاهرم و خوب نگه دارم، باید قوی باشم و خودم و شاد نشون بدم. رفتم حموم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و لباس هام و پوشیدم، و راه افتادم سمت سالن.

۲۶۹ دلنواز عشق به محض این که رفتم پایین چشم هام تو چشم هاش قفل شد، تو دریای چشم هاش پیشمونی مور می زد اما تو چشم های من بی تفاوتی مور می زد. به زور نگاهم و از نگاهش گرفتم و متوجه شدم که نگاه همه به من و رادوینه. سارا جوری چسپیده بود به رادوین که من گفتم الانه که رادوین خفه شه...لباسش هم که یک تاپ گردنی با شلوارک بود... پوزخندی بهش زدم و با صدای رسایی گفتم: _س م همگی جواب س م و دادن و رها خانوم با مهربونی گفت: _برو صبحونه بخور دخترم از دیروزیه هیچی نخوردی ضعف میکنیا با خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم: _شرمنده من بس که خسته بودم اص متوجه گذر زمان نشدم و... رها: اشکالی نداره لازم به عذر خواهی نیست دخترم خسته بودی برو صبحونت و بخور و بیا... _چشم شراره و سارا با عصبانیت بهم نگاه می کردن، اهمیتی بهشون ندادم و به اشپزخونه رفتم.

داشتم صبحونم و می خوردم که راشین و سوگل وارد آشپزخونه شدند. سوگل با خوش حالی و با ذوق فراوانی گفت: سوگل: آخ جون شمال، خیلی وقته دلم لک زده بود برای شمال رفتن راشین: منم همینطور؛

۲۷۰

با حرس ادامه داد: ولی مطمونم با این مادر و دختر عجوزه اص — بهم خوش نمی گذره. سوگل: توچیکار به اونا داری دختر، هر کاری کردن خودت و بی خیال بگیر فقط از سفر لذت ببر. _جریان چیه؟ سوگل برگشت طرفم و با ذوق گفت: سوگل: وای دلی فردا قراره بریم شمال. _خب خوش بگذره بهتون یدفعه هردوشون برگشتن طرفم و دوتایی باهم گفتن: بهمون؟؟؟ _آره دیگه سرم و انداختم پایین و ادامه دادم: _راستش می خوام برگردم اصفهان راشین با حرس از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: راشین: چی؟؟؟ سوگل هم مات و مبهوت بهم نگاه می کرد. _آروم و شمرده شمرده گفتم: _ببینید بچه ها، من دیگه نمی تونم اینجا بمونم، لطفا درکم کنین. راشین انگشت اشاره اش و برد بالا و با صدای بلندو لحن جدی گفت: راشین: خوب گوش کن دلنواز، مگه از روی جنازه ی من رد شی که بخوای برگردی اصفهان.

۲۷۱ دلنواز عشق با صدای بلند ما همه وارد آشپزخونه شدند. رها خانوم با تعجب رو به من و راشین گفت: رها: دخترا چتون شد شماها یکدفعه؟ چرا دعوا میکنید؟ راشین با پوزخندی روی لبش رو به رها خانوم گفت: راشین: مامان این خانوم(به من اشاره کرد) وادامه داد: راشین:می خواد برگرده اصفهان، تویه چیزی بهش بگو. یدفعه نگاهم به رادوین افتاد که به محض این که راشین این حرش و زد چشم هاش پر از اشک شد. وای خدایا، یعنی من دوباره اشک این مرد مکرور و در آوردم؟ با ناباوری بهم نگاه می کرد توچشم هاش خواهش و التماس دیدم، با حرکت لبش زمزمه کرد: نرو نگاهم و از نگاهش برداشتم تا دلم بیشتر از این نلرزه. باید مرل خودش بی رحم باشم. سارا با لحن شادی رو بهم گفت: سارا: وای عزیزم بالاخره خودت این و فهمیدی که لیاقت رادوین و نداری؟ می خواستم جوابش و بدم که رها خانوم زودتر از من با لحن جدی گفت: رها: اشتباه می کنی سارا، اتفاقا دلنواز و رادوین فقط برای هم ساخته شدند و برگشت طرفش و ادامه داد: رها: درستته که الان یه مشک تی بینشون به وجود اومده ولی به زودی همش درست میشه و این و بدون اول و آحرش عروس این خونه فقط دلنوازه.

۲۷۲

نمیدونم چرا، اما دلم نمی خواست مخالفتی با حرش های رها خانوم داشته باشم و بالعکس یک ذوق عجیبی تو دلم نشست، اما سعی کردم پنهونش کنم، نمی تونم به این آسونیا ببخشمش. همون طور که اون من و اذیت کرد منم یکم اذیتش کنم که بد نیست... رادوین وقتی دید با حرش های رها خانوم مخالفت نکردم لبخندی رو لبش نشست. پوزخندی رو لبم نشست و نگاهم و ازش برداشتم. مرصاد: زن عمو مگه این دلنواز دست خودش که هر بار دلش خواست برگرده اصفهان لحنش و لاتی کرد و با صدای کلفتی گفت: مرصاد: قلم پاش و میشکونم ضعیفه رو یدفعه شلیک خنده ی هممون به هوا رفت. سوگل همون طور که می خندید با حرس گفت: سوگل: باز این مسخره بازی هاش شروع شد. مرصاد باهمون لحنش رو به سوگل گفت: مرصاد: ضعیفه با شوورت درست حرش بزنی وگرنه قلم پای تو و این (به من اشاره کرد) چش سفیدوباهم میشکنم. سوگل از جاش پاشد و با لحن جدی گفت: سوگل: خب بیا بشکن ببینم مرصاد چند قدم رفت عقب و با لحن بامزه ای گفت:

۲۷۳ دلنواز عشق مرصاد: جونم خانومم اگه چیزی می خوای بگو برات بیارم. دوباره شلیک خندمون به هوارفت. رادوین سرش و به معنای تاسف برای مرصاد تکون داد و رو بهش با مسخرگی گفت: رادوین: خاک بر اون سرت که آبروی هر جا مرده بردی. مرصاد: بشین بینیم باوووو، ایشاء... زنده باشم و ببینم که خودت ده برابر منی. با این حرفش نگاهمون توهم گره خورد، اما من زود نگاهم و ازش گرفتم. نقش بازی کردن در برابرش برام سخت بود اما نمی تونستم به همین راحتی بیخیال حرش هاش بشم. سارا و مادرش همون موقع که رها خانوم جواب سارا رو

داد از آشپزخونه رفتن بیرون. رها خانوم: خب بسه دیگه بیاین برید چمدوناتون و ببندید که فردا صبد زود حرکت میکنیم. و خودش رفت بیرون و پشت سرش هم هممون رفتیم تو اتاق هامون.

وارد اتاقم شدم و درو هم بستم، خیلی وقت بود شمال نرفته بودم، دلم برای وی مون تو رامسر تنگ شده بود چه خاطره هایی که تو اون وی با ساناز و الناز نداشتم. یدفعه یاد الناز و ساناز افتادم تصمیم گرفتم یه زنگ بهشون بزنم. گوشیم و برداشتم و به گوشی ساناز زنگ زدم. اولین بوق... دومین بوق...

۲۷۴

سومین بوق ساناز: الو دلنواز: س م ساناز ساناز: وای دلی س م خوبی؟ از اونور خط صدای الناز هم اومد که می گفت بزن رو اسپیکر. هی بد نیستم، الناز هم پیشته؟ ساناز: آره این جاهستش داره میشنوه صدات رو. الناز: س م خواهری خوبی؟ س م الناز جان مرسی خوبم فقط دل‌تنگ تونم شماها خوبید؟ الناز: آره خوبیم فقط ماهم مرل تو دل‌تنگیم. قربونت برم، چخبراز اوضاع؟ ساناز: خبر خاصی نیست، از همون شب فرارت دیگه تا حالا سراغ ما نیومدن خواهری، ولی در به در دنبالتن، خداروشکر نمیدونن حافظت و به دست آوردی وگرنه تا الان حتما پیدات کرده بودن. نفسم و بیرون دادم و گفتم: چی بگم والا الناز: درمورد اقا رادوینت بگو، کی ازدوار می کنی خبرت، که از شرت راحت شیم؟ خبر سه متیش، فع یه مشک تی پیش اومده حتی نمی خوام ریختش و ببینم.

۲۷۵ دلنواز عشق ساناز و الناز یکصدا باهم گفتند: چی؟ اخه چرا؟؟؟ بیخیال بچه ها حوصله ی تعریف کردن ندارم والا ساناز بادلخوری گفت: ساناز: حوصله ی تعریف کردن نداری یا نمی خوای به ما بگی؟ پوففف ناراحت نشین میگم بابا و تموم ماجرا رو براشون تعریف کردم، تموم که شد الناز با صدای گرفته ای گفت: الناز: الهی بمیرم برات. الناز خواهری تو داری گریه میکنی؟؟ ساناز با حق هق گفت: ساناز: الهی بمیرم برات که همیشه فاذیتت می کنن و همه توزندگیت زجرت میدن. از این که این قدر نگرانم بودن اشک تو چشم هام جمع شد با بکض گفتم: الهی قربون خواهرای گلم بشم، باور کنید من حالم خوبه، نگرانم نباشید. الناز: دلی الان چی میشه؟ همه چیز حل شده خواهری، فقط می خوام مث خودش که اون همه اذیتم کرده یه کوچولوهم من اذیتش کنم، جای دوری نمیره که؛ هردوشون ساکت شدن و یدفعه شلیک خنده اشون به هوا رفت، من هم خنده ام گرفته بود. ساناز همون جور که می خندید گفت: این کار رو نمی کردی که شک داشتیم دلنواز باشی.

۲۷۶

بعله ما اینیم دیگه. یکم دیگه هم باهاشون حرش زدم که راشین اومد تو اتاق و اشاره کرد که پیام شام حاضره. گوشی و قطع کردم که راشین گفت: راشین: می تونم پیرسم این کی بود که خنده رو لبهات آورد؟ نیشم باز شد و با

لحن مرموزی گفتم - آره میتونی بررسی. راشین: ای کوفت خب بگو دیگه - یکم خواهش کن... با حرس گفت: ای کوفت بگو دیگه عه - آخه جزء اون دوتا خل و چل کی میبتونه باشه؟ راشین: آهان الی و سانی رو میگی؟ - آره دیگه راشین: خیلی مشتاقم این دوتارو ببینم. - کپی خودت و سوگلن والا راشین: پس واجب شد ببینم هردوشون رو. سوگل اومد تو اتاق و گفت: سوگل: چیه دارین درمورد واجبات و مستحبات حرس میزنید شام حاضره ها. یدفعه من و راشین منفجر شدیم از خنده، همون طور که می خندیدم رو به سوگل که مات به مادو تا نگاه می می کرد گفتم:

۲۷۷ دلنواز عشق - مرل این که حاملگی رو مخ معیوبت هم فشار آورده ها راشین ادامه داد: راشین: فقط مخش نیست که اون گوش های مرل خرگوشش هم مشکل داره بعدش رو به سوگل کرد و ادامه داد: راشین: آخه خواهر من وقتی که داری استراق السمع می کنی حداقل قشنگ توجه کن ببین چی میگیم بعد... دیگه نتونست ادامه بده چون سوگل با حرس گفت "هردوتون رو می کشم" و هردومون رو دنبال کرد. من و راشین هم بدو بدو رفتیم پایین که چشم همه بهمون افتاد، جز سارا و مادرش که با پوزخند نگاهمون می کردن (مخصوصاً منو) همه بهمون میخندیدند. مرصاد از جاش پاشد و رو به من و راشین گفت: مرصاد: هی هی شما دوتا ضعیفه زن من و تنها گیر آوردید؟ راشین: ما چی کار به زنت داریم اون خودش یدفعه مٹ سگ هار شد. سوگل با حرس بلند گفت: سوگل: خودت و مرده فرض کن راشین. ب خره با وساطت رها جون و مرصاد و اینکه دوییدن ضرر داشت برای بچه اش، دست از سرمون برداشت

نشستیم سر میز شام، که سارا با عشوه و اون صدای تو دماغیش رو به سوگل و راشین گفت:

۲۷۸

سارا: واقعا براتون متاسفم از سنتون خجالت بکشید انگار نه انگار شوهر کردید، بدبخت شوهراتون از دستتون چی میکشن. بعدش برگشت طرش من و گفت: - و تو که معلوم نیست چیکار کردی که پسر دایی ساده من اینجوری اسیرت شده، لابد با همین بچه بازی هات دلش و لرزوندی آره؟ هممون جزء خانواده ی خودش مات و مبهوت بهش نگاه می کردیم، وای خدای من آخه وقاحت تا چقدر...! راشین از جاش پاشد و می خواست بهش چیزی بگه که رها خانوم به هر سه تامون با خواهشی که توچشم هاش بود اشاره کرد چیزی نگیم. به احترام رهاخانوم منم سعی کردم چیزی نگم اگرچه برام سخت بود جواب این دختره ی عقده ای رو ندم. سارا پوزخندی زد و گفت: سارا: چیه جوابی ندارید بدید نه؟ و با صدای بلند زد زیر خنده. راشین از جاش پاشد و بی توجه به رها خانوم که اشاره می کرد چیزی نگه با حرس گفت: ببین دختر خانوم، ما اگه چیزی بهت نمی گیم به خاطر مامان و باباته و گرنه اگه می

خواستیم چیزی بگیریم که تا حالا له شده بودی بدبخت، پس روی اعصاب من راه نرو روشنه؟ سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت: برو بابا

۲۷۹ دلنواز عشق راشین می خواست چیزی بگه که گفتم: _راشین جان بسه خواهی،بعهیا دارن شخصیت خودشون و با این حرص هاشون کوچیک می کنن تو شامت و بخور با تموم شدن حرفم چشم هام تو چشم های دریابیش گره خورد، با تحسین نگاهم می کرد نگاهم و ازش گرفتم و مشکول خوردن شدم. بعد از خورن غذا با سمانه ضرش ها رو جمع کردم، دختر خوبی بود، بیست و سه سالش بود و تو پرورشگاه بزرگ شده بود، هر چی اصرار کردم نداشت ظرش هارو بشورم و خودش همه رو شست . منم تصمیم گرفتم برم چمدونم و حاضر کنم چون صبد زود حرکت می کنیم...

چمدونم و حاضر کردم و گوشیم و برای پنج صبد تنظیم کردم که نمازم و هم بخونم. بس که خسته بودم اص نمیدونم چجوری خوابم برد...

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم، کش و قوسی به بدنم دادم وبا غرغراز جام پاشدم . زود یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم واومدم بیرون .

۲۸۰

نمازم و خوندم و یه تیپ اسپرت زدم با یه آرایش م یم که شامل یک ر و ریمیل بود. چمدون کوچیکم و با کیف کوله پشتیم و برداشتم و وقتی مطمون شدم چیزی نمونده رفتم پایین. همگی حاضر بودن و انگار من آخرین نفر بودم . _س م صبد همگی بخیر و همه جزء سارا و شراره جوابم و دادند. رها خانوم رو به راشین گفت: رها: آرش کی میرسه؟ راشین: الان بهش زنگ زدم گفت تا پنج دقیقه ی دیگه دم دره. رها: باشه پس بریم بیرون همه رفتیم بیرون که تا رفتیم ارش هم از راه رسید. من و سوگل و مرصاد و سارا با رادوین نشستیم و رها خانوم و شراره و شوهرش با سامان، تو ماشین آرش هم فقط خودشون بودن. رادوین از همون اول که سوار شدیم اینه ی ماشین و رو من تنظیم کرد که مرصاد متوجه شد و لبخند خبیری زد. مرصاد: میگم آقا رادوین فهها چه عاشقانه است . رادوین چشم غره ای بهش رفت که گفت: _باشه بابا غلط کردم من و سوگل فقط بهشون میخندیدیم

۲۸۱ دلنواز عشق مرصاد: باز شما دو تا چه مرگتونه هرهر و کرکر راه انداختید؟ _با وجود تو مگه میشه نخندید؟ مرصاد برگشت سمتون وبا عصبانیتی که معلوم بود شوویه گفت: _ضعیفه ها مگه من دلکتونم؟ سوگل لبخند

خبیری رو لبش نشست و با لحن شیطونی گفت: سوگل: شاید مرصاد برگشت طرش رادوین و گفت: مرصاد: داداش میبینی دوره و زمونه رو؟ کجاست اون دوره و زمونه که زن از شوهرش حساب میبرد؟

رادوین: اولاً من هم با سوگل موافقم دوماً اون دوره و زمونه گذشته آقا مرصاد. مرصاد: وایستا ببینم تو هم با (به سوگل اشاره کرد) این ضعیفه موافقی یعنی؟ رادوین با لحن شیطونی گفت: رادوین: اره تعجب کردم از عکس العمل رادوین، یعنی اص فکر نمی کردم اهل شیطنت باشه. مرصاد دستش و بالا برد و با لحن غمگینی گفت: مرصاد: خدا جون ببین من بدبخت و تنها گیر آوردن تو با من باش. با این کارش هممون زدیم زیر خنده. دیگه حرفی زده نشد، برام عجیب بود سارا اص نمیخندید از همون اولش هم فقط در حال غر زدن بود، هی غر می زد، اه چقدر حرش میزینید، رادوین تند

۲۸۲

برو، رادوین صدای اهنگ و کم کن، اهنگ و عوضش کن، اینقدرم با ناز می گفت که دلم می خواست خفش کنم درسته از دست رادوین ناراحت بودم اما طاقت این و نداشتم که این دختره ی افاده ای اینقدر براش ناز کنه عشوه بیاد. با صدای سوگل از فکر بیرون اومدم سوگل: کجایی تو دختر؟ هر چی صدات زدم متوجه نشدی که...! _همینجام ببخشید. خبیرانه آروم تو گوشم گفت: _به رادوین فکر می کردی کلک؟ با بی خیالی و صدای ارومی که جزء خودمون کسی نشنوه گفتم: خ_نه به شو فرمون فکر نمی کردم تو فکر این (به سارا اشاره کردم) دختره ی لوس و افاده ای بودم. یدفعه سوگل منفجر شد از خنده، مرصاد با تعجب برگشت عقب و گفت: مرصاد: چی شد یدفعه؟؟ رو به من ادامه داد: مرصاد: کی این و قلقلک داد من و سوگل فقط میخندیدیم نمیتونستم حتی جواب شون و بدم. رادوین ماشین و یک گوشه پارک کرد و اونم مرل مرصاد با چشم های گرد شده به ما نگاه می کرد. سوگل با خنده گفت:

۲۸۳ دلنواز عشق سوگل: در نیاد چشم هاتون مرصاد: خب بگو چی شد یهو؟ سوگل: هیچی بابا دلنواز گفت... ترسیدم از این که چیزی بگه، پریدم وسط حرفش و با لکنت گفتم: _هیچی فقط یه لطیفه تعریف کردم براش همین. مرصاد رو به سوگل که هنوز خنده اش تمومی نداشت گفت: مرصاد: آخه عزیزم یکم یواش تر بخند، والا من که سخته رو زدم گفتم چی شده با این صدای بلندت. سوگل حق به جانب گفت: سوگل: وا خب تقصیر من چیه اون چیزی که این خانم گفت خیلی بامزه بود مرصاد: آخه یک لطیفه گفتن هم اینقدر خنده داره؟ سوگل: آره والا توهم بشنوی از خنده منفجر میشی مرصاد: خب برای منم تعریف کنید ببینم سوگل می خواست حرش بزنه که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: _ای بابا حالا بریم که عقب موندیم از بقیه. ورو به مرصاد ادامه دادم: _مرصاد داداش این لطیفه ای که گفتم در مورد خانوم ها بود، شما زیاد کنجاوی نکن برات خوب نیست...! مرصاد: اگر چه کار سخته ولی باشه رادوین: خب کمر بندهاتون و ببندید بریم دیگه. کمر بندهامون و بستیم و رادوین حرکت کرد

داشتیم می رفتیم که آرش زنگ زد به رادوین و گفت که جلوتر برای صبحانه نگه داشتند. پنج دقیقه بعد بهشون رسیدیم، راشین تا رادوین ماشین و نگه داشت زود اومد در سمت من و باز کرد و رو به من و سوگل با حرس گفت: راشین: ای نامردا حالا دیگه من و فروخید؟ از الان به بعد دو تا تون میان تو ماشین ما، فهمیدید؟؟ همزمان با تموم شدن جمله اش به سارا نگاه کردم، چشم هاش برق زد، راستش دلم نمی خواست رادوین و سارا رو تنها بزارم ولی اگه مخالفت می کردم همه ی نقشه هام خراب می شد، البته از یه لحاظ خیالم راحت بود چون مرصاد هم باهاشون بود. رفتیم داخل رستوران که جزء ما کسی توش نبود، رها خانوم سفارش صبحونه داد. بعد از خوردن صبحانه من و سوگل تو ماشین آرش نشستیم، اگرچه حواسم ک تو اون ماشین بود. یکم با هم حرس و زدیم و خندیدیم که احساس سر درد و خستگی کردم، رو به بچه ها گفتم: بچه ها شرمنده من یه خورده سرم درد میکنه یه استراحت کوچولو بکنم اگه اجازه بدین؟ آرش: راحت باشید. سوگل: راحت باش خواهی

۲۸۵ دنواز عشق راشین: صبر کن یه قرس بهت بدم. از تو کیفش یه بسته قرس در آورد و یه لیوان آب هم برام ریخت و داد دستم، یکی از قرس ها رو در آوردم و خوردم، بقیش و دادم به راشین و ازش تشکر کردم.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و آرام چشم هام و بستم اما با وجود سر دردم خوابم نمی برد، فکر رفت سمت ارس ن و بابا، میدونم کارم اشتباه بود و با فرارم آبروی هردوشون و بردم اما مجبور بودم، مطمونم عشق ارسن فقط یک ه*و*سه، گذشته از اون خودم هم هیچ ع قه ای بهش نداشتم، تنها حسی که نسبت بهش داشتم تنفر بود. سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم، ذهنم و خالی از هر فکری کردم و چشم هام و آرام بستم و نمی دونم کی خوابم برد. با صدای سوگل از خواب پریدم با لبخند گفتم: سوگل: پاشو خواهی رسیدیم، سردردت بهتره؟ من هم با لبخند جوابش و دادم _آره خداروشکر بهترم. همه از ماشین پیاده شده بودن جزء من و سوگل و راشین. راشین رو بهم با ناراحتی گفتم: _دنواز جان من میدونم تو هم می خوای رادوین و اذیت کنی ولی لطفا بیخیال شو، اون خیلی پشیمونه بخدا اون اشتباهش و قبول داره. می خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم:

_راشین میشه در موردش حرس نزنیم؟ ازت خواهش می کنم! راشین: اَخه... با بی حوصلگی گفتم: _خواهش کردم راشین با نارضایتی گفتم: راشین: باشه لبخندی بهش زدم و در ماشین و باز کردم و رفتم پایین، راشین و سوگل هم پشت سرم اومدن. وی ی خیلی زیبایی بود بیرونش همش سنگ فرش اون طرفش پر درخت بود، یه تاب دونفره هم گذاشته بودن یه گوشه اش... همه رفته بودن داخل، فقط ما مونده بودیم، راشین تا چشمش به

تاب افتاد با قدم های تند و با ذوق رفت سمتش و روش نشست . راشین:وای دلی من عاشق این تابم، حالا زودباشید یکتون بیادبشینه کنارم ،یکیتون هم تاب بده سوگل:اونوقت چرا تو تاب ندی؟ پیچ و تابی به گردنش داد وبا نازگفت: راشین:برای این که من رئیس‌تونم. سوگل نگاهی بهم انداخت و با لبخند خیرش چشمکی زد که معنیش و فهمیدم و مرل خودش چشمکی تحویلش دادم.

۲۸۷ دنواز عشق با اشاره ی سوگل جفتمون حمله کردم به راشین،اون هم که اصـ فکرش و نمی کرد و توقع نداشت یه همچین کاری باهاش کنیم تعادلش و از دست داد و از تاب افتاد زمین و همش خاکی شد ،من و سوگل هم که به خواستمون رسیده بودیم زود نشستیم رو تاب و من با خنده گفتم: _حالا بازهم میگی رئیس‌مونی؟ راشین با حرس گفت: راشین:خب عقده ای ها مگه مرض دارید،یک نگاه به لباس های من بدبخت بندازید ببینید چه ب یی سرم آوردید! راست می گفت لباس هاش همه خاکی شده بود ،یکم دلم براش سوخت،ولی سوگل گفت: سوگل:بیخیال بابا بیا یکم خوش باشیم،لباس هات و بعد عوض می کنی،حالا بدو تاب بده. راشین:حیف که بارداری وگرنه جوری میزدمت که تا دو هفته تکون نخوری. سوگل شروع کرد به خندیدن و با خنده گفت: سوگل:اولا فع دستت بهم نمیرسه،دوما این قدر حرس نخور پیری زودرس میگیری میفتی رو دستمونا. من با لبخند به کل کل این دو تا خل و چل نگاه می کردم. راشین بیخیال شد و اومد شروع کرد به تاب دادن،پنج دقیقه ای که تاب داد من رفتم پایین و اون نشست،مرل بچه ها می خندیدیم و ذوق می کردیم که صدای خنده ی پسرا اومد. رادوین و مرصاد و ارش و سامان پشتمون ایستاده بودن و داشتن می خندیدن.

۲۸۸

_چیز خنده داری دیدید؟ مرصاد:نه فقط سه تا دختر کوچولو دیدیم که با ذوق دارن تاب بازی میکنند. سوگل :خب بابابزرگ کی جلوی شما رو گرفته؟ می تونید شما هم بازی کنید، به نظر من...! دستش و گذاشت زیر چونه اش و ادای فکر کردن و درآورد سوگل:امممم گرگم به هوا بازی کردن خیلی بهتون بیاد!!! با این حرفش من و راشین منفجر شدیم از خنده،خودش هم می خندید... پسرا با حرس نگاهمون می کردند، هر لحظه خنده مون با دیدن قیافه ی اونا شدیدتر می شد. آرش:اگه خنده هاتون تموم شد بفرمایید چمدون هاتون و ببرید،چون این جا خدمت کار نداره زحمتش و بکشه براتون!!! راشین :مگه شما چیکاره هستید اگه خدمتکار نداره؟ مرصاد:سرورهای شما...! با پوزخندی روی لبم گفتم: _ببخشید زیادیتون همیشه اونوقت؟! سامان با اون چشم های هیزش گفت: سامان:شما نگران ما نباش بانوی زیبا. ایش حالا کی باتو حرش زد؟! _چرا باید نگران شما باشم؟ _اختیار دارید، شما یک اشاره ی کوچیک کنید ما مخلصتون هم هستیم.

۲۸۹ دلنواز عشق رادوین چشم غره ای بهم رفت و با حرس گفت: _بسه دیگه بیاین بریم داخل. پوزخندم غلیظ تر شد، خوبه که نقطه ضعفش و پیدا کردم، با این فکر پوزخندم تبدیل به لبخند شد. پشت چشمی برایش نازک کردم و با لبخند رو به سامان گفتم: _آقا سامان شما لطف دارید با این لحن حرس زدنم ذوق زده شد و نیشش تا بناگوشش باز شد. حیف که مجبورم به خاطر اذیت کردن رادوین باهاش مهربون باشم وگرنه حالم از ریختش به هم می خورد. به رادوین نگاه کردم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

مرصاد:خب حالا، فع بیایید بریم داخل، وروبه ما ادامه داد: مرصاد:شما سه نفر هم چمدون هاتون و بردارید و بیارید چون کسی براتون نمیاره! سامان:مرصاد من میارم چمدون خانوم هارو. و بدون این که به حرس کسی گوش کنه رفت سمت چمدون هامون و یکی رو انداخت گردنش و اون دوتای دیگه رو هم یکی رو با یک دستش،اون یکی روهم با اون دستش گرفت و به داخل رفت. یک نگاه مسخره به پسرا که باحرس به سامان که داشت می رفت نگاه می کردند انداختم، و با یک زهر خند به سمت داخل رفتم، راشین و سوگل هم پشت سرم اومدن، راشین خودش و بهم رسوند و گفت:

۲۹۰

_ای دختره ی زلیل شده، می خوام داداشم و اینجوری اذیت کنی آره؟ _وا از کجا فهمیدی؟ راشین:دیگه دیگه با التماس نگاهش کردم که معنی نگاهم و فهمید،لبخندی بهم زد و گفت: راشین:نگران نباش،بین خودمون دونفر میمونه. با ذوق گفتم: _مرسی خواهری،توخیلی خوبی. با ناز گفت: راشین:می دونم گلم _ایش خودشیفته،حالا من یک چیزی گفتم تو زیاد جدی نگیر. دیگه حرفی زده نشد چون رسیدیم داخل وی، از بیرون که وارد میشدیم از دو دوطرش پله می خورد به سمت بالا،سمت راست آشپزخونه بود و سمت چپ هم سرویس بهداشتی،بالا هم هشت تا اتاق بود که یکیش و من و راشین برداشتیم.اتاقی که ما برداشتیم خیلی دلباز و روبه دریا بود. در کل وی ی خیلی قشنگی بود،چمدون هامون و جابه جا کردیم و لباس هامون و عوض کردیم،بعدش هم به سمت پایین رفتیم همه دور هم نشستیم بودن،من و راشین هم کنار سوگل نشستیم،ولی کاش پایین نیومده بودم،چون اعصابم به هم ریخت. سارا نشسته بود کنار رادوین و خودش و بهش چسپونده بود،اونقدر هم آرایش کرده بود و لباسش افتحاح بود که چندشم شد و نگاهم و ازش گرفتم.

۲۹۱ دلنواز عشق راشین متوجه حالم شد،دستم و گرفت تو دستش و فشارداد. آروم بهم گفت: راشین:آروم باش دلنواز،خودت بین رادوین هم از این موقعیت اص راضی نیست. به رادوین نگاه کردم که حق با راشین بود،رادوین خیلی ک فه بود،داشتم نگاهش می کردم که انگار سنگینی نگاهم و حس کرد و چشم هاش و به چشم هام دوخت. از تو چشم های دریابیش هم ک فگی پیدا بود،کاری از دستم برنمیومد با ناراحتی نگاهم و از

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

نگاهش گرفتم. نمی‌تونستم این جو و تحمل کنم، آرام از جام پاشدم و با اجازه ای رفتم بیرون. رها خانوم آرش و مرصاد و فرستاد تا یه چیز حاضری بگیرن برای ناهار. رفتم تو حیاط و شروع کردم به قدم زدن، به زندگیم فکر می‌کردم که چقدر پیچ و تاب داره.

حکم کردی زندگی!! بد بازی کردی با من!!! بر زدی.. جر زدی.. بردی...، باختم؛ تمام ورقها برای خودت...؛ فقط!!!

۲۹۲ آس دلم را پس بده...!!!

تو حال خودم بودم و داشتم قدم می‌زدم که چه‌طور کسی رو در کنارم احساس کردم. میدونستم راشینه، آرام گرفتم: راشین تورو خدا تنهام بزار، من می‌خوام تنها باشم. بعد از چند لحظه با صدای رادوین جا خوردم: رادوین: راشین نیست منم فوری برگشتم طرفش که دست هاش و بالا آورد و گفت: رادوین: نترس منم، ببخش ترسوندمت. _ چی می‌خواهین؟ رادوین: می‌خوام باهات حرش بزدم. راه افتادم سمت مخالفش و گفتم: _ من و شما حرفی باهم نداریم. اومد جلوم و گرفت و گفت: رادوین: داری یک طرفه قه‌اوت می‌کنی دلنواز، حرش های من و هم گوش کن حداقل؛ _ حرفات برام مهم نیست، نمی‌خوام چیزی بشنوم. رادوین: تورو خدا اینقدر بی‌رحم نباش، داری داغونم می‌کنی، یعنی من اینقدر ارزش ندارم که به حرش هام گوش بدی؟

۲۹۳ دلنواز عشق داشت حرش می‌زد که مرصاد و ارش رسیدن، مرصاد اومد سمتم و پرسید: مرصاد: چی شده؟ _ هیچی چیز مهمی نیست من میرم داخل. رادوین: دلنواز پریدم وسط حرفش و گفتم: _ اولاً دلنواز نه و دلنواز خانم، دوما دوباره جلوی من سبز شی بد میبینی. بعدش هم بدون این که اجازه ی حرش زدن بهش بدم با قدم های تند رفتم داخل.

رادوین

مرصاد: چی شده؟ با حرش تو موهام چنگ زدم و گفتم: _ چی شده؟ ببین حتی نمیزاره باهات حرش بزدم، لعنت به من که اینقدر اذیتش کردم. مرصاد دستش و گذاشت روی شونم و گفت: مرصاد: من مطمونم درست میشه، فقط چند روزی صبر کن تا اون هم آرام شه لطفاً! _ آخه تا کی باید صبر کنم؟ مرصاد: فقط دو سه روز، بزار اون هم به خودش بیاد. _ باشه.

۲۹۴

دلنگ عشق - مریم پیران

مرصاد: آفرین پسر خوب، حالا هم پاشو بریم غذا بخوریم تا تلف نشدم. همراه با مرصاد رفتیم داخل، همه دور میز نشستیم، دلنواز کنار راشین نشستیم بود. مرصاد رفت پیش سوگل و متاسفانه تنها جایی که خالی بود کنار سارا بود. او خیلی از این دختره ی چموش خوشم میاد، همش هم باید تحملش کنم

از سرناچاری با فاصله نشستیم کنارش، که تا نشستیم چشمم به دلنواز افتاد که با پوزخند نگاهم میکرد. تا متوجه شد نگاهش می کنم نگاهش و ازم گرفت.

دلنواز

زود ناهارم و خوردم و به بهانه ی اینکه خسته ام رفتم تو اتاق، ولی حقیقتش اینه که نمی خوام اون دونفر رو کنار هم ببینم. وارد اتاق شدم و درو هم بستیم، گوشیم و برداشتم که سه تماس بی پاسخ از الناز داشتم، یهو تمام بدنم لرزید، نکنه اتفاقی افتاده باشه! فوراً زنگ زدم به الناز که با اولین بوق صدای بلندش تو گوشه پیچید: الناز: بمیری دلی که همیشه این گوشیت یا در دسترس نیست، یا خاموشه، یا هم که جواب نمیدی. _ س م چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟ الناز: س م و دردم، فقط می خواستم حالت و بپرسم جواب ندادی نگرانت شدم.

۲۹۵ دلنواز عشق نفس راحتی کشیدم و گفتم: _ تو نمیتونی مرل آدم حرش بزنی؟ سکتته کردم بخدا، فکر کردم چی شده!.. الناز: این به اون در که تو خودت اولش اونقدر نگرانم کردی! _ آهان پس می خواستی ت فی کنی؟ با خنده گفت: الناز: آره خودم هم خنده ام گرفته بود، با خنده گفتم: _ تو آدم بشو نیستی، حالا بگو ببینم چه خبر؟ تو هنوز نرفتی سرخونه و زندگیت؟ الناز: نخیر هنوز که تازه عقد کردیم. تو خودت بگو چه خبر؟ با رادوین چیکار کردی؟ همه چیز و بهش گفتم تموم که شد با حرس گفتم: _ وای دلنواز من اگه جای تو بودم خفه اش می کردم. بعدش مرل اینکه مامانش داشت صدش میزد تند گفت: _ دلی فع کاری نداری؟ مامان صدام میزنه. _ نه عزیز دلم برو به کارت برس الناز: قربانت فع _ فع. گوشه ی قطع کردم و دراز کشیدم رو تخت که چشم هام آروم بسته شد و نمیدونم چجوری خوابم برد.

۲۹۶

دور هم نشستیم بودیم و حرش می زدیم که راشین گفت: راشین: بچه ها بریم کنار دریا؟ سوگل: آخ گفتیا بدو بریم راشین رو به پسرا که داشتن فوتبال میدیدن گفت: راشین: آقاییون میشه از این فوتبالتون دست بکشید؟ آرش: چرا اونوقت؟ مگه شما از حرش زدنتون دست می کشید که ما از فوتبالمون بگذریم؟ سوگل: حالا که دست

کشیدیم شما هم فوتبال و ول کنید بریم کنار دریا. مرصاد از جاش پاشد و گفت: موافقم بریم، فقط چند لحظه صبر کنید من یک چیزی رو بردارم رفت بالا و بعد از چند دقیقه گیتار به دست اومد پایین. با تعجب گفتیم: _وای مرصاد بلدی گیتار بزنی؟ مرصاد: پس چی دست کم گرفتی منو؟ _نه این چه حرفیه، فقط یکم تعجب کردم. یهو متوجه شدم راشین و سوگل با خنده نگاهم می کنند. _چیه چیز خنده داری دیدید؟

۲۹۷ دلنواز عشق سوگل: نه عزیزم به تو نمی خندیم که، به این آقا(به مرصاد اشاره کرد) می خندیم. _آخه چرا؟ سوگل: گیتار مال رادوینه، مرصاد گیتار زدن بلد نیست. مرصاد: ای بابا من و رادوین نداریم، به رادوین نگاه کرد و گفت: مرصاد: مگه نه داداش؟ رادوین رفت کنارش و گفت: _برو این گیتار و بزار سرجاش بعد بیا جوابت و بدم. راشین: عه داداش چرا بزاره سرجاش؟ رادوین: چون کسی گیتار نمیزنه براتون. راشین: داداش تورو خدا، به خاطر من بزن دلم برای صدات تنگ شده. رادوین وقتی دید بچه ها اصرار میکنند با اکراه قبول کرد. راه افتادیم سمت ساحل، متاسفانه سارا و سامان هم دنبالمون بودن، هوا خیلی سرد بود پسرا هیزم جمع کردن و آتیش درست کردند و همه دور هم نشستیم. تازه نشسته بودیم که مرصاد با ذوق گفت: مرصاد: اگه گفتید الان وقت چیه...! آرش: چی؟ مرصاد: هنرنمایی آقا رادوین، و روبه همه ادامه داد: مرصاد: بزنی به افتخارش

۲۹۸

همگی دست زدیم که رادوین گیتارش و برداشت، چند دقیقه ای طول کشید تا کوکش کرد. اروم اروم شروع کرد به خوندن...!

قصه ی عشقی که میگن عشق لی ی مجنونه با یه روایت دیگه لیلی جای مجنونه مجنون سرعقل اومده شده آقای این خونه تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره با یه اخمه کوچیک اون دلش ماتم میگیره میگه باید بسازم این مرل یک دستوره همین یه راه مونده واسش چون عاشقه مجبوره

۲۹۹ دلنواز عشق زوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره هر جا خود خواهی باشه انصاش از اونجا دوره عاقبتی این لیلی ما مرل گل های گلخونه توقاب سرد شیشه ای پ مرده و دلخونه حکایت عشق اونا مرل برش زمستونه اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه تا اینجا آهنگ نگاهش به شعله های آتیش بود اما از اینجا به بعدش زل زد توچشم هام و ادامه داد: اخمه تو خالی از عشق و بی نوره سوت و کوره عاشق کسی مرامته نگات سرده و مکروره عشق اومده توی نگاش از کینه ی تو دوره یه کاری کن توهم براش

۳۰۰

انجام می دادی؟ رادوین: فع که جای تونیستم و این توهستی که باید انجام بدی. خ صه اون قدر گفتیم و گفتیم تا اینکه بالاخره مرصاد راضی شد.

۳۰۳ دنواز عشق راشین آهنگ تکون بده ی آرش و گذاشت و گفت: راشین: بر*ق*س... مرصاد جوروی شروع کرد به ر*ق*صیدن که از همون اولش همه مرده بودیم از خنده، مرل دخترا یک تیکه پارچه به کمرش بسته بود و قر می داد. دلمون و گرفته بودیم و فقط میخندیدیم، حدود دو دقیقه ای که ر*ق*صید خداروشکر نشست. مرصاد: نمیرید از خنده...!! در حالی که از شدت خنده اشک از چشم هام جاری شده بود گفتم: _وای خیلی عالی بود مرصاد، دمت گرم سوگل: آره واقعا راشین: خب خنده بسه، بریم سراغ ادامه ی بازی و بطری را برداشت و چرخوند که ایندفعه سرش به طرش سوگل و تهش به طرش سارا افتاد. سوگل که نزدیک من نشسته بود لبخندی شیطانی رو لبش نشست و زیر لب گفت: سوگل: یک ب بی سرت بیارم که به غلط کردن بیوفتی عجزه. خنده ام گرفته بود ولی خودم و کنترل کردم، خیلی کنجکاو بودم ببینم می خواد بهش چی بگه. سارا با اون صدای تودماغیش با ناز گفت: سارا: من از این بازی های مسخره خوشم نمیاد ولی برای اینکه نگید جر زنی می کنم هر چی بگید انجام میدم.

۳۰۴

بعدش هم جرئت و انتخاب کرد که سوگل گفت: سوگل: نمیترسی چیز سختی بگم؟ سارا با غرور گفت: سارا: هر چی باشه من از پشش برمیام. سوگل لبخندی رو لبش نشست و با لحن مرموزی گفت: سوگل: خدا کنه بعدش پاشد و رفت داخل وی حدود ربع ساعت گذشت که با یک لیوان برگشت. محتویات لیوان نمیدونم چی بود، لیوان و گرفت سمت سارا و گفت: سوگل: بگیر تا آخرش بخور سارا با تعجب گفت: سارا: این دیگه چیه؟ سوگل نیششو باز کرد و گفت: سوگل: نوشابه و شیر و فلفل با کمی زرد چوبه. سارا با صدای بلندی گفت: سارا: چی؟؟ سوگل: همین که شنیدی و ضمنا...! انگشت اشارش و بالا برد و ادامه داد: سوگل: توگفتی هر چی بگم انجام میدی، پس جر زنی ممنوع...!!

۳۰۵ دنواز عشق سارا با لکنت گفت: سارا: آخه این و که نمیشه خورد. سوگل: چرا نمیشه خورد؟ توکه هنوز بهش دست هم نزدی! سارا هیچی نگفت فقط با حرص به همه ی ما که از شدت خنده سرخ شده بودیم نگاه می کرد. وای خدای من قیافش خیلی بامزه شده بود. آروم آروم لیوان و به طرش دهنش میبرد، یکمش و که خورد لیوان و انداخت زمین و مرل دیوونه ها رفت داخل وی. دیگه هیچ کدوممون از خنده توان حرش زدن نداشتیم. جالب اینجاست که حتی سامان هم نشسته بود مرل ما هر هر می خندید، فکر می کردم الانه که پاشه یک چیزی بگه بهمون ولی حتی بیشتر از ما هم انگار خوشش اومده بود!! راشین دوباره بطری رو چرخوند که سرش به طرش مرصاد و تهش به طرش رادوین افتاد. مرصاد ابروهایش و چند بار و بالا و پایین کرد و با لبخند مرموزی گفت: مرصاد: جرئت یا حقیقت آقا رادوین؟؟ رادوین: حقیقت تا رادوین حقیقت و انتخاب کرد مرصاد هم نه گذاشت و نه

برداشت گفت: مرصاد: چقدر دلنواز و دوست داری؟ از خجالت گوشه ی لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. دلم می خواست از خجالت زمین دهن باز کنه و من و ببلعه. رادوین چند لحظه مکث کرد و بعد از چند لحظه که برای من مرل چندسال گذشت با لحن عاشقانه ای گفت:

۳۰۶

رادوین: تو عاشقی غرور معنی نداره و من دلنوازو با تمام وجودم دوست دارم و حاضرم جونم و هم براش بدم. برای یک لحظه قلبم ایستاد، آروم سرم و بالا بردم و زل زدم تو چشمهای دریابیش که درخشش خاصی داشت. با این نگاهش طوفانی تو قلبم به پا کرد. از دست خودم ناراحت بودم، من می خواستم ازش انتقام بگیرم و اون به خاطر من غرورش و زیر پاش گذاشت و جلوی همه از عشق آتشینش نسبت بهم گفت. مرصاد اومد کنارم ایستاد و گفت: مرصاد: دلنواز دلم نمی خواد دخالت کنم ولی اگه توهم اعتراض کنی خیلی بهتره، رادوین با اون غرورش امروز برای بار دوم توی جمع اعتراض کرد و از عشق زیادش نسبت بهت گفت، این نامردیه که تنهاتش بزاری...! با تردید نگاهش کردم که لبخند آرامش بخشی زد و گفت: مرصاد: به ندای قلبت گوش بده، ببین اون چی ازت می خواد خواهی. ندای قلبم؟ همون قلبی که با تمام وجود برای رادوین میزنه؟ با یک تصمیم آنی از جام پاشدم که نگاه همه به سمتم چرخید... اما نگاه من فقط تو نگاه یک نفر قفل بود... یک نفر که همه ی دنیام بود... نگاه ها... از این نگاه های شیرین؛

۳۰۷ دلنواز عشق من ندانم به نگاه تو... چه راز است پنهان...!! که من آن راز؛ توان دیدن و گفتن نتوان...!

با تعجب و نگرانی بهم نگاه می کرد، لبخندی بهش زدم تا از نگرانی دربیاد، بادیدن لبخندم چشم هاش از تعجب گرد شد. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که همه بشنون آروم رو بهش گفتم: _حق با توعه رادوین، تو عشق غرور معنا نداره، راستش می خوام یک اعترافی بکنم، اینکه بدون تو زندگی کردن برای من امکان پذیر نیست. سرم و انداختم پایین چون طاقت نداشتم تو چشم هاش نگاه کنم؛ با ناراحتی ادامه دادم: _راستش می خواستم چند روز و اذیتت کنم، یه جورایی می خواستم انتقام سختی هایی که کشیدم و از تو بگیرم، ولی خب نتونستم و کم آوردم. یه نگاه به بچه ها انداختم که راشین با چشم های اشکی و سوگل و مرصاد و آرش با لبخند نگاهم می کردند، سامان هم که پیداش نبود. طاقت اینکه دوباره تو آسمون چشمهات نگاه کنم و نداشتم، نگاهم به شعله های اتیش بود که متوجه شدم از جاش پاشد و آروم آروم اومد سمتم، روبه روم ایستاد... آروم آروم سرم و آوردم بالا و زل زدم تو چشم هاش، با لبخند نگام می کرد، با لحن خاصی گفت:

۳۰۸

رادوین: میدونی چند وقته منتظر این فرصتم؟ چیزی نگفتم که روی زانوش نشستم و در کمال ناباوری من از توی جیبش یک جعبه ی مربع شکل در آورد و گرفت سمتم، و با لبخند گفت: رادوین: بانوی قلب من میشی دلنواز؟ اشک تو چشم هام جمع شد، اص باورم نمیشد که اینقدر سریع همه چیز اتفاق بیوفته، رادوین منتظر بهم نگاه می کرد اما من مات و مبهوت به جعبه ی توی دستش نگاه می کردم. قطره ی اشک سمج از گوشه ی چشمم چکید و فقط تونستم سرم و به معنی آره تکون بدم. همزمان با این حرکت صدای دست و جیغ بلند شد به سمت بچه ها نگاه کردم که رها خانوم هم بهشون اضافه شده بود و با خوشحالی بهمون نگاه می کرد، اومد سمتمون و با خوشحالی رو به رادوین گفت: رها: امروز بهترین روز زندگی منه، بالاخره منو به آرزوم رسوندی پسر گلم و برگشت طرش من و دستم و دستش گرفت و گفت: رها: خیلی خوشحالم که پسرم بهترین انتخاب و کرد، من مطمونم زور بی نظیری میشید عروس گلم. از لفظ "عروس گلم" انگار قند تو دلم آب شد، برگشتم سمت رادوین که قافلگیرش کردم و چشم تو چشم هم شدیم. آروم جووری که کسی نشنوه گفتم: چشم چرونی موقوش...!

۳۰۹ دلنواز عشق اون هم آروم گفت: رادوین: مال خودمی دوست دارم نگاهت کنم حرفیه؟ _ نوچ نوچ داری اشتباه می کنی آقای محترم، من و شما هنوز هیچ نسبتی باهم نداریم. رادوین: بیخیال تو رو خدا دلنواز، این شادی و ازم نگیر چون عزیزت...! خندم گرفته بود، انگار نه انگار تا نیم ساعت پیش مرل دو تا غریبه بودیم

با بی تفاوتی گفتم: نگاه کن تا خسته شی اص. رادوین: شما نمیگفتی هم همین کار رو انجام می دادم. چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش گرفت و دست هاش و به ع مت تسلیم بالا آورد. رادوین: خیلی خب بابا من تسلیم؛ یک دفعه راشین با موزماری گفت: راشین: اهم اهم میگم می خواین ما بریم تنها باشید؟ وای آبروم رفت خدایا چی می شد همین الان من و از روی کره ی زمین محو می کردی؟ از خجالت سرم و انداختم پایین و گونه هام قرمز شد که همه زدن زیر خنده، رها خانوم اومد کنارم ایستاد و رو به بقیه با اخم مصنوعی گفت: رها: اینقدر عروس گلم و اذیت نکنید، بیاین بریم داخل وی که شام حاضره.

۳۱۰

رفتیم داخل و بعد از شام که لازانیا بود و خیلی هم خوشمزه بود دوباره دور هم جمع شدیم البته با این تفاوت که سامان و سارا توی اتاقشون بودند. شراره خانوم هم جووری باحرس نگاهم می کرد انگار ارب باباش و ازم می خواست، اما من بهش اهمیتی ندادم، نمی خواستم شبم و خراب کنه. نمیدونم چرا امشب یک حس عجیبی داشتم، حس خیلی خوبی بود، چیزی که مشکوک بود اینه که رها خانوم از امروز صبد هر وقت من و میبینه لبخند میزنه. تو فکر بودم که متوجه شدم همه زل زدن به من، راشین و سوگل با نگرانی و استرس نگاهم می کردند، رها خانوم اومد نشست روی مبل کنارم و گفت: رها: دلنواز جان باید بهت یک چیزی بگم ولی اول باید قول

بدی که آروم باشی باشه؟ بگم برای یک لحظه قلبم ایستاد دروغ نگفتم، خدایا یعنی باز چی شده؟؟ از جام پاشدم و تند پرسیدم: _چی شده؟؟ رها خانوم دستم و گرفت تو دستش و با لحن آرامش بخشی گفت: رها:نترس دخترگلم ، خبر بدی نیست با بی طاقتی گفتم: _تورو خدا زودتر بگید هر چی هست. رها خانوم چند لحظه مکث کرد و بعدش گفت:

۳۱۱ دلنواز عشق رها خانوم:با این خبر ممکنه شوکه بشی،اما باید بفهمی ،ارس ن دستگیر شده و بابات الان اینجاست. وای خدای من دستگیر شده ؟ ولی آخه چرا؟ همینجور مات و مبهوت به رها خانوم نگاه می کردم، به سختی با لکنت گفتم: _آخه بابام اینجا رو از کجا پیدا کرده،ارس ن چرا دستگیر شده؟مگه چیکار کرده؟ رادوین اومدکنارم و گفت: رادوین:دلنواز تو از خیلی چیزها بی خبری، به رها خانوم اشاره کرد و گفت: رادوین:الان مامان همه چیزوبهت میگه. منتظر به رها خانوم نگاه می کردم که بالاخره شروع کرد به حرش زدن،و واقعیت هایی برام روشن شد که اص فکرش و هم نمی کردم. اولش در مورد خودش و بابام گفت ،اص برام باور کردنی نبود،یعنی بابا هیچ وقت ع قه ای به مامان نداشته؟ هیچ وقت حتی نمی تونستم فکرش و بکنم که بابا و رها خانوم یه همچین گذشته ای داشته باشن...! رها خانوم بعد از چند لحظه مکث گفت: رها خانوم:این ماجراها برای گذشته است که وظیفه ی من بود برات بگم از این جا به بعدش و بابات بهت میگه. و به پشت سرم اشاره کرد.

۱۲۳

آروم برگشتم که در کمال ناباوری بابا رو پشت سرم دیدم، ولی این بابا رو نمیشناختم برام غریبه بود. با همیشه فرق داشت ،کمرش خمیده شده بود، از اون نگاه مکرورش خبری نبود، توچشم هاش فقط حسرت بود. با دیدنش تو این وضع بکض گلوم و گرفت و دلم هری ریخت پایین. با صدای آروم و گرفته ای گفت: بابا:س م دلنواز بابا به گوش هام شک داشتم ،مات به بابا نگاه می کردم،یعنی الان این بابا بود که به من گفت "دلنوازبابا" ؟ آروم زمزمه کردم:بابا بابا چند قدم اومد به طرفم که نا خود آگاه یک قدم رفتم عقب. بابا که این عکس العملم و دید با ناراحتی و حسرت گفت: بابا:حق داری ازم فرار کنی ولی من باباتم دلنواز،بابای خطا کارت ،من و ببخش بابایی ، می خوام از این به بعد برات جبران کنم ،می خوام برات بشم یک پدر واقعی ،فقط تو دیگه تنهام نزار. پوزخندی رو لبم نشست ،با بکض گفتم: _من تنهاتون نزارم بابا؟شما همیشه می خواستید من کنارتون نباشم،شما می خواستید به زور شوهرم بدید،شما یید که باعث شدید همیشه تنها باشم، خب من که الان دیگه کنارتون نیستم دیگه چی میخواین از جونم؟همسر و دختر دلبندتون ناراحت نشن از این که اومدید اینجا دیدن من...!!

۳۱۳ دلنواز عشق نیش و کنایه هام،زبون تلخم ، دست خودم نبود،حس می کردم که اگه این حرش ها رو نمیزدم میمردم. یک دفعه بابا قلبش و گرفت و نشسست رو زانوش و من در کمال ناباوری اشکهایم و دیدم!! وای خدای

من یعنی این بابای منه؟ یعنی چی شده که این مردی که اونقدر محکم بود الان اشکش در اومده؟ با قدم های تند راه افتادم سمتش که دست هاش و برام باز کرد و رفتم تو آغوشش، تو آغوش پدرم، بعد از سال ها، بکهم ترکید و اشک هام جاری شد. با هق هق گفتم: _آخه چی شده که بابای محکم من اینجوری از پا در اومده؟ بهم بگید چی شده بابا

بابا: بدبخت شدم بابایی، کسی که از همه بهم نزدیک تر بود... زنم... از پشت بهم خنجر زد. وای خدای من یعنی مهرانه چیکار کرده که بابا اینجوری می‌گه درموردش؟؟؟ آروم از آغوش بابا اومدم بیرون و با نگرانی پرسیدم: _مگه چی شده؟ مهرانه چیکار کرده بابا؟؟؟ بابا با لحن غمگینی گفت: بابا: مهرانه و ارس ن دختر عمه و پسر دایی هستن. _چی؟؟؟ آخه چطور ممکنه؟

۳۱۴

بابا: من خودم هم تازه فهمیدم، دارو ندارم و بالا کشیدن، از اولش برای مال و اموالم نقشه کشیده بودن، ارس ن یک خ فکاره، حکمش هم اعدامه... چشمام دیگه از این گشادتر نمیشد، یعنی ارس ن اینقدر آدم کریفیه؟ با ناباوری زمزمه کردم: _یعنی شما داشتید من و به یک خ فکار میدادید؟ بابا سرم و تو دستاش گرفت و با چشم های اشکیش که قلبم و سوزوند گفت: بابا: من و ببخش دلنواز بابا، میدونم اشتباهات زیادی کردم ولی الان دیگه جزء تو کسی رو ندارم. _مگه الان مهرانه کجاست بابا؟ بابا: اص هیچ خبری ازش نیست، معلوم نیست پول ها و دل آسارو برداشته کجا رفته، پلیس میگفت مرل اینکه تو شماله، امیدوارم بتونیم پیداش کنیم. تو همین موقع گوشه بابا زنگ زد، بابا جواب داد که انگار از پلیس آگاهی بود، نمیدونم به بابا چی گفتن که زود قطع کرد و رو بهم با خوشحالی گفت: _انگار یه خبرایی شده، من باید برم ک نتری سرم و ب*و*سید و گفت: بابا: دعا کن پیدا شده باشن دخترم لبخندی به روش زدم و گفتم: _خدا بزرگه بابا جون، هر خبری شد من و هم در جریان بزارید. بابا: باشه دخترم می خواست بره که رادوین گفت:

۳۱۵ دلنواز عشق رادوین: صبر کنید آقای آریا منش، من هم همراهتون میام. بابا: ممنون پسرم مرصاد و آرش هم باهاشون رفتن. اونا که رفتن راشین اومد کنارم نشست، دست هام و تو دستش گرفت و با لبخند گفت: راشین: دلنواز، خیلی خوش حاله که بالاخره بابات برگشت پیشت. _ممنونم خواهری بعد از چند لحظه مکث گفتم: _میدونی راشین؛ حسی که امشب دارم اص قابل وصف نیست، امشب تو یک ساعت دوتا از بهترین اتفاق های مهم زندگیم افتاد، ولی راستش همش تو فکر اینم که طوفان دیگه ای زندگیم و خراب کنه. راشین: درکت میکنم خواهری، من هم جای تو بودم همین حس و داشتم، ولی سعی کن بهش فکر نکنی، به چیزهای خوب فکر کن حق با راشین بود، نباید مکزم و درگیر اینجور چیزها می کردم. لبخندی به روش زدم و گفتم: _راشین من تو و سوگل و

نداشتم چیکار می کردم؟ صدای سوگل از پشت سرم اومد سوگل: هیچ فرزندانم، فقط با دو تا فرشته تو زندگیت آشنا نمیشدی برگشتیم طرفش که راشین با لحن شوخی گفت: _اولا وقتی دو تا مهندس دارن حرس میزنن یک کارگر خودش و نمیندازه وسط، دوما فرشته ها تو آسمون...

۳۱۶

چشمکی رو به راشین زدم و گفتم _خب سوگل هم فرشته است و تو آسمون بود منتهاش خیلی سنگین بود از اون بالا شالاپ خورد زمین. راشین زد زیر خنده من هم همراهیش می کردم و سوگل حرس میخورد که رها خانوم هم به جمعمون اضافه شد و گفت: رها: چی شده که شما دارید ریسه میرید از خنده و اون خانوم (به سوگل اشاره کرد) حرس میخوره، به من هم بگید ببینم. راشین به رها خانوم در مورد شوخیامون با سوگل گفت که رها خانوم هم شروع کرد به خندیدن. خ صه دور هم میگفتیم و میخندیدیم که صدای زنگ گوشیم اومد، شماره ی بابا بود با استرس تند جواب دادم:

_س م بابا چی شد؟ بابا: س م دختر گلم، خداروشکر همه چیز درست شد، مهرانه رو تو رامسر تو یک وی ی قدیمی که هیچکس هم اونجا نبوده دستگیرش کردند. نفسم و با صدا بیرون دادم و با خوشحالی گفتم: _وای خداروشکر، بابا دل آسا کجاست؟ بابا: دل آسا الان کنار منه، تا نیم ساعت دیگه از اینجا حرکت میکنیم اونجا همه چیز و برات تعریف میکنم. _باشه مواظب خودتون باشید منتظرم.

۳۱۷ دنواز عشق بابا: باشه دخترم فع _فع گوشه و قطع کردم و همه چیز و برای رها خانوم و راشین و سوگل تعریف کردم. رها خانوم: خیلی دلم میخواد خواهر کوچیکت و ببینم. باد به یاد آوردن چهره ی بانمک دل آسا لبخندی رو لبم نشست _دل آسا خیلی بانمکه، من همیشه دوستش داشتم، اما اون... لبخند از روی لبم رفت با لحن غمگینی ادامه دادم: _بس که مهرانه از من پیشش بد میگفت از من متنفر بود. رها: نگران نباش دختر گلم، من مطمونم الان که مهرانه نیست همه ی اون حس بدش نسبت به تو از بین میره. _امیدوارم همینطور که میگوید باشه رها خانوم: حتما همینطور عزیزم. از مهربونی این خانواده لبخندی مهمون لبهام شد. روبه رها خانوم گفتم: _درسته که مادر ندارم اما خدا خیلی مهربونه، بودن شما لطف بزرگیه که به خاطرش از ته دل از خدا ممنونم، اگه شماها رو نداشتم نمیدونم چی میشد. رها خانوم چشم هاش پر از اشک شد، با ناراحتی گفت: رها: با وجود اینکه از گذشته خودم و بابات هم بهت گفتم یعنی نظرت راجع بهم عوض نشده؟ با لبخند گفتم:

۳۱۸

_هیچوقت نمیشه رها جون، شما که گ*ن*ا*هی نکردید، من مطمونم مامانم هم آگه زنده بود نظرش همین بود. با این حرفم لبخندی رو لبش نشست، آروم بکلم کرد، سرم و گذاشتم رو سینه اش، چه حس خوبی بود، کاش مامانم زنده بود، اونوقت هر چی غم و غصه داشتم، وقتی سرم و میزاشتم رو سینه اش و بکلم می کرد فراموشم می شد.

دور هم نشستیم و حرش می زدیم که صدای ماشین اومد و خبر از اومدن بابا اینا می داد. با خوش حالی زود از جام پاشدم و رفتم بیرون. به محض رفتنم به بیرون چشمم به بابا افتاد که با لبخندی رو لبش در حالی که دست دل آسا رو هم گرفته بود داشتن میومدن، رادوین و مرصاد هم پشتشون بودن. دل آسا تا چشمش به من خورد اخمی رو پیشونیش نشست و روبه بابا گفت: دل آسا: این اینجا چیکار میکنه بابا؟ هم زمان با این حرفش دلم هری ریخت پایین، یعنی هنوزم از متنفره؟ با لبخند رفتم سمتش و گفتم: _س م آجی کوچولو با همون اخم به زور گفت: دل آسا: س م

۳۱۹ دلنواز عشق از این که جوابم و اگر چه با اکراه داد لبخندم پررنگ تر شد، این یعنی اینکه میتونم کاری کنم حس تنفرش نسبت بهم از بین بره. لپش و ب*و*سیدم و گفتم: _خوبی؟ دل آسا: آره ممنون رها خانوم و راشین و سوگل هم اومدن بیرون و رها خانوم گفت: رها: به به چه دختر نازی، اسم من رهاست، اسم شما چیه؟ دل آسا: اسم من دل آساست رها: خیلی اسم قشنگیه عزیز دلم دل آسا و رها خانوم از همون اول خیلی باهم خوب شدن، همه رفتیم داخل و دورهم نشستیم، اون شب شب خیلی خوبی بود، تا نزدیکای صبد بیدار بودیم و بیخیال غم دنیا میگفتیم و میخندیدیم.

دو ماه بعد

الان دو ماه از اون روز میگذره، خانواده ی شراره خانوم صبد روز بعد از وی رفتن و ماهم دو روز دیگه موندیم و برگشتیم تهران؛ مهرانه به خاطر اینکه شریک جرم ارس ن بوده به دوسال حبس و ارس ن به جرم قتل و خ ش به اعدام محکوم شد. دو هفته ی پیش عروسی راشین بود، باباهم خونه ی اصفهانمون و فروخت و اومد تهران، اینجا یک خونه ی دوبلکس و زیبا نزدیک خونه ی رادوین اینا

۳۲۰

خرید؛ رابطه ام با دل آسا هم خوب شده، دیگه مرل قبل ازم متنفر نیست و برعکس خیلی هم باهم خوبیم. و امروز... امروز یک روز بزرگ برای منه، عروسی من و رادوین، و الان منتظرم بیاد دنبالم که بریم آرایشگاه. چند تقه به

در خورد و دل آسا وارد اتاق شد. دل آسا: آجی رادوین اومده دنبالت _ باشه خواهری الان میام، ساناز و الناز نیومدن هنوز؟ دل آسا: نه هنوز نیومدن به گوشه‌ی الناز زنگ زدم که گفت نزدیک خونه ان. اونا همراه خانواده هاشون تو خونه ی بابای الناز که تو تهران بود بودن، هر چی اصرار کردیم بیان خونه ی ما قبول نکردن . کیف لباس عروسم و گوشیم و برداشتم و همراه دل آسا رفتیم بیرون.

ساناز و الناز هم قرار بود بیان آرایشگاه باهام، ولی هنوز خبری ازشون نبود، رادوین دم در ایستاده بود ، عینکش و زده بود و با ست خاصی تکیه داده بود به ماشین. جوری که متوجه نشه همینجوری یه عکس ازش انداختم و بعدش رفتم جلو: _ س م

۳۲۱ دلنواز عشق برگشت طرفم و اول یک نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت که چشم هاش برق زد ، با لبخند گفت: رادوین: س م بر همسر عزیزم، حال بانو چگونه؟ با لبخند گفتم: _ مگه میشه تو یک همچین روزی خوب نبود؟! رادوین: بعله بعله حق با شماست، نه همیشه با ناز گفتم: همیشه حق با منه رادوین: بر منکرش لعنت داشتیم حرش میزدیم که ساناز و الناز هم رسیدن. ساناز ماشینش و گذاشت تو حیاط و اومدن سمت ما. ساناز: به به عروس و دوماد خوب خلوت کردین ها ، به اطراش نگاه کرد و با موزماری گفت: ساناز: یک پاییز زردو خیابون خلوت و هوای دونفره و ... با خنده گفتم: _ اولاً س م دوما ببند اون فکت و بریم که دیر شد ، به اندازه ی کافی دیر تشریف آوردید. ساناز: عه وا خاک بر سرم ، اینقدر محو تماشای شما دو تا مرغ عاشق شده بودم که یادم رفت س م عرض کنم روبه رادوین گفت: ساناز: س م آقا رادوین

۳۲۲

رادوین با خنده جواب س م و داد ، ساناز باز میخواست چیزی بگه که الناز چپ چپ نگاهش کرد و با حرس گفت: _ بسه بابا ببند اون فکت و منم یک کلمه حرش بزنم. ساناز: من به تو چیکار دارم مگه جلوی زبونت و گرفتم؟ الناز: والا تا میخوام چیزی بگم دهن مبارکت باز میشه. من و رادوین فقط با خنده بهشون نگاه می کردیم . الناز چشمش به من و رادوین افتاد و گفت: الناز: نمیرید از خنده با این حرفش منفجر شدم از خنده و گفتم: _ خیلی باحالید بچه ها ساناز: باحال چیه فرزندم، حرش دلت و بگو با تعجب گفتم: _ حرش دلم؟ ساناز: آره دیگه می خواستی بگی خیلی دل‌تکید یکم مودبانه ترش کردی این بار رادوین هم نتونست جلوی خودش و بگیره و جفتمون زدیم زیر خنده. خ صه با شوخی های ساناز و الناز نشستیم داخل ماشین و راه افتادیم سمت آرایشگاه. الناز و ساناز برای عروسی راشین هم اومدن تهران و اونجا بود که با راشین و سوگل آشنا شدن و البته باهم مو نمیزنن و یک روزه جوری باهم جفت و جور شدن که من هم حسودیم شد.

۳۲۳ دلنواز عشق با صدای الناز از فکر بیرون اومدم. الناز: دلی راشین و سوگل کی میان؟ _اونارو هم آرش میاره الان الناز: باشه دیگه حرفی زده نشد تا رسیدیم به آرایشگاه، از رادوین خداحافظی کردیم و رفتیم داخل. راشین و سوگل هم رسیده بودن و داخل آرایشگاه نشستیم بودن، رفتیم سمتشون که متوجه شدن و راشین با لبخند گفت: راشین: به به حال عروس خانم گلمون چطوره؟ _س مت و خوردی؟ راشین: اره اخه گرسنمه، صبحانه نخوردم چپ چپ نگاهش کردم که گفت: راشین: باشه بابا هار نشو، بیا برو که سیما خانوم خودش میخواد درستت کنه. سیما خانم یکی از دوستای رها خانوم بود که بیشتر عروس هارو دستیارش درست می کرد اما به خاطر دوستیش با رها خانم آرایش و شنیون من و خودش انجام میده. زن میانسالی که فکر کنم سیما خانم بود با لبخند از طبقه ی بالا اومد پایین و رو به من گفت: تو باید دلنواز باشی درسته؟ _بله و شما هم سیما خانم درسته؟ سیما: آره عزیز دلم

۳۲۴

بقیه ی بچه ها هم بهش س م دادن که جوابشون و با لبخند داد و رو به من گفت: سیما: خوشگل خانوم، شما باید بری طبقه ی بالا، اونجا عروس و درست می کنیم. کیف لباسم و برداشتم و از پله ها رفتم بالا، طبقه ی بالا یک اتاق بزرگ بود که معلوم بود مخصوص عروس هاست. سیما خانم هم پشت سرم اومد و گفت: سیما: ماشاء... خودت که خوشگل هستی، ولی امشب یک چیزی ازت بسازم که رادوین اص شناسنت. _ممنون ولی لطفا خیلی غلیظ نباشه سیما: نگران نباش دخترم، من بیشتر برای عروس هام از آرایش ساده و در عین حال شیک استفاده می کنم. حالا ببینیم و تعریف کنیم...!! خودم و سپردم دستش ببینم چه ب یی سرم میارخ، یک پارچه ی سفید زد به آینه که خودم و نبینم و کارش و شروع کرد.

**** اوش الان شش ساعت تکمیل من زیر دست این آرایشگره ام، اص نمیدونم چه ب یی سرم آورده، دیگه داشت حرصم در میومد با حرصم گفتم: _تموم نیستم سیما خانوم؟

۳۲۵ دلنواز عشق بعد از چند لحظه گفت: سیما خانوم: چرا عزیزم، پاشو بهت کمک کنم لباست و بپوشی. _خب نمیزارید ببینم خودم رو؟ سیما خانم: بزار لباست و هم بپوش بعد یک دفعه خودت و ببین. اوش من نمیدونم این مسخره بازی ها یعنی چی، خب بالاخره که خودم و میبینم...!! با کمک سیما خانم لباسم و پوشیدم، لباسم ترکیب رنگ های سفید و ط یی بود که قسمت بالاش دکلته با نگین های نقره ای بود، دامن لباسم پفش خیلی بزرگ بود و از پشت با حریر ط یی دنباله داشت. این لباس و رادوین از فرانسه برام آورده بود. لباس و که پوشیدم سیما خانم از بالا ناپایینم و برانداز کرد و گفت: سیما: ماشاء... هزار ماشاء... بزمنم به تخته عروسک شدی دخترم

ازش تشکر کردم و کفش های پاشنه ده سانتیم و که ترکیب رنگ های ط یی و نقره ای بود پوشیدم. سیما خانم پارچه ی رو آینه رو برداشت و من محو دختری که تو آینه می درخشید شدم. الحق که کارش حرش نداشت. موهام و همه رو پشت جمع کرده بود و مقداریش و روی شونه ی سمت چپم به شکل زیبایی شنیون کار کرده بود، چتری هام و ریخته بود رو پیشونیم و تار ط یی نقره ای به صورت کج روی سرم گذاشته بود، آرایش چشم هام هم مشکی و ط یی بود.

۳۲۶

لبخندی به سیما خانوم زدم و گفتم: واقعا ممنون سیما خانوم کارتون عالییه سیما: من کاری نکردم دخترم تو خودت خوشگلی هزار ماشاء!... ممنون جوابم و با لبخند داد، آروم راه افتادم سمت پایین که چشم همه اومد سمتم، بچه ها هم خیلی خوشگل شده بودن، راشین یک ماکسی سفید پوشیده بود که بالاش از پشت گردن بسته میشد و قسمت بالا تنه اش برق میزد، سوگل یک کت و دامن قرمز و مشکی پوشیده بود که یکم گشاد بود برایش چون شکمش یکم بالا اومده بود، الناز و ساناز هم که لباس کوتاه پوشیده بودن، برای الناز پشت گردنی و پایینش هم تور داشت و مال ساناز بالاش دکلمه بود. هر چهار تاشون خیلی ناز شده بودن، رفتم سمتشون که هر چهار نفرشون مرل ندیده ها بهم زل زده بودن. دستم و بالا بردم و چند تا بشکن زدم که ساناز زودتر از همه به خودش اومد و با لحن سوالی گفت: ساناز: ببخشید خانم زیبا شما این دختر عمومی نکبت من و ندیدید؟ آخ دلم می خواست اون کله اش و بکنم، چپ چپ نگاهش کردم و با حرس گفتم: چشم های با باقوریتون و باز کنید میبینید که دختر عمومی نکبتتون جلوتون ایستادن. همه خنده اشون گرفت و ساناز با خنده گفت:

۳۲۷ دلنواز عشق ساناز: خب حالا حرس نخور فشارت میفته میمیری میفتی رو دستمون ها. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یک زبونم لال هم بگی بد نیست هممون خندیدیم که صدای آیفون آرایشگاه اومد، دستیار سیما خانم رفت جواب داد که رادوین بود. شنلم و با کمک راشین پوشیدم و بچه هام مانتوهاشون و پوشیدن و رفتیم بیرون. به محض اینکه چشمم به رادوین افتاد ضربان قلبم تند شد. اون نمیتونست من و ببینه اما من خیلی راحت تونستم تجزیه و تحلیلش کنم، خیلی خوشتیپ شده بود، کت و شلوار سفید مارک دار که یقه هاش برق میزد با پیراهن مشکی براق و پاپیون سفید ط یی. موهاش خیلی خوش حالت شده بود همش و ریخته بود رو پیشونیش، صورتش و هم شش تیغ کرده بود. همینجور زل زده بودم بهش که فیلم بردار بهش اشاره کرد که گل و برام بیاره، آروم آروم راه افتاد سمتم و وقتی بهم رسید جلوی پام زانو زد و گل و جلوم گرفت. به دستور فیلم بردار اولش یکم ناز کردم و با اکراه گل و ازش گرفتم، موقعی که گل و داد دستم می خواست صورتم و هم

ببینه که عمدا سرم و پایین گرفتم. عمرا بزارم تا رسیدن به اتلیه من و ببینه. راه افتادیم سمت ماشین که این بار فراری بود و به شکل زیبایی تزئین شده بود، من موندم این چند تا ماشین داره.

۳۲۸

در و برام باز کرد و کمک کرد بشینم و درو بست و اومد از طرش خودش سوار شد. تا نشست تو ماشین گفت: رادوین: دختر نمیگی من از هیجان سخته میکنم که نمیزاری اون روی ماهت و ببینم؟ با خنده گفتم: _نوچ تو خماریش بمون. رادوین: باشه دلی خانوم نوبت منم میرسه. من فقط از زیر شنل بهش میخندیدم، نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم به آتلیه، ماشین مرصاد و تیرداد و آرش به ترتیب پشت ماشینمون بود، اونا دم آتلیه منتظرمون موندن و ما رفتیم داخل. عکاس یک دختر و پسر جوون بودن که دلم می خواست دختره رو خفه کنم، تا وارد آتلیه شدیم میخ شد رو رادوین. رادوین با لحن خشکی رو به پسره گفت: رادوین: س م مهرزاد هستم پسره: س م خیلی خوش اومدید یک اتاقی رو بهم نشون داد و ادامه داد: عروس خانوم اول بفرمایید داخل اون اتاق الان خانوم(به دختره اشاره کرد) میان خدمتتون عکس های تکیتون و بگیرن.

۳۲۹ دلنواز عشق ایش حالا این ایکیبری رو چجوری تحملش کنم کاش یک نفر دیگه عکاس بود. رادوین اومد سمتم و با لبخند گفت: رادوین: برو تو اتاق خانومم لبخندی بهش زدم و رفتم داخل اتاق، اتاق خیلی بزرگی بود، زود شنلم و در آوردم که دختره هم پشت سرم اومد اما جوری اخم کرده بود انگار ارب باباش و خوردم. چند تا عکس تکی که البته بیشترش ست های پیشنهادی خودم بود و ازم گرفت و با اون صدای تو دماغیش گفت: _عکس های تکیت تموم شد، صبر کن آقای داماد بیاد عکس های دونفرتون و بگیرم. و رفت دنبال رادوین، یهو تمام بدنم یخ بست از استرس، وای خدای من این اولین باره من و اینجوری میدید. صدای پا که اومد سرم و انداختم پایین و با دستام بازی می کردم. متوجه شدم که اومد داخل، اما اون هم مرل من چیزی نمیگفت، آروم اومد به طرفم، گوشه ی لبم و گاز گرفتم که صدای لرزونش پا شد _نکن همزمان با صدای سرم و بالا بردم که نگاهم تو تو نگاهش قفل شد، سوالی نگاهش می کردم که اومد تو چند قدمیم ایستاد و گفت: رادوین: گاز بگیر اون لب رو

۳۳۰

سرم و انداختم پایین، که با دست راستش زیر چونه ام و گرفت و سرم و بالا برد. با لمس دستای گرمش به صورتم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن.

تو چشم هاش نگاه کردم که با لحن خاصی گفت: _خیلی خوشگل شدی ملکه ی زیبای من. لبخندی رو لبم نشست، با صدای آرومی گفتم: _تو هم خیلی خوش تیپ شدی شاهزاده ی مکرور من. لبخندی زد و آروم من و کشید تو

بکلیش، سرم و گذاشتم رو سینه اش و آرامش خاصی بهم منتقل شد، رادوین: خیلی دوستت دارم دلنوازم _ منم خیلی دوستت دارم رادوینم یکدفعه دختره اومد داخل و تا مارو تو این وضع دید اخم کرد، زود از هم جدا شدیم و شروع کرد به عکس تکی گرفتن از رادوین

آخ آخ دلم می خواست اون موهاش و بکنم، با لبخند از رادوین با یک ست های عکس می گرفت که میگفتی انگار نه انگار از منم عکس گرفته. هر عکسی هم که می گرفت مرل خر ذوق می کرد و میگفت خیلی خوش عکسین، تا اون چند تا عکس و گرفت من مردم و زنده شدم تا رسید به عکس های دوتا ایمون.

۳۳۱ دلنواز عشق خداروشکر برای عکس های دوتایی ست های خوبی می داد البته اون اخمش همیشه رو پیشونیش بود. یک ساعتی طول کشید و بالاخره تموم شد. راه افتادیم سمت خونه ی رها جون، آخه مراسم عقد اونجا بود، بعد از اونجا هم میریم باغ. مرصاد و ارش و تیرداد بوق میزدن و هی از هم سبقت می گرفتن. مرصاد اومد کنار ماشین ما شیشه رو پایین کشیدم که رو به رادوین با حرس گفت: مرصاد: بابا بوق بزن پیرمرد رادوین: اولاً پیرمرد خودتی، دوما شما که میزینید کافیه. مرصاد: کوفت و شما میزینید کافیه خنده ام گرفت با خنده رو به رادوین گفتم: _ بزن دیگه رادوین! رادوین حالت چشم هام و که دید بدون حرس دستش و گذاشت روی بوق که مرصاد با خنده گفت: مرصاد: ای زن ذلیل رادوین گاز و گرفت و بقیه هم پشت سرش اومدن. رسیدیم خونه که رها جون و بابا و بقیه اومدن دم در و اسفند برامون دود هکردن. رفتیم داخل که حار آقا هم اومده بود و منتظر ما بود.

۳۳۲

نشستیم سر سفره ی عقد، راشین قند میسایید و ساناز و الناز هم دو طرش پارچه رو نگه داشتن. حار آقا بعد از چند دقیقه خطبه رو شروع کرد به خوندن... حار آقا: النکار السننتی فمن رغب عن سننتی فلیس منی... دوشیزه ی مکرمه ی معظمه سرکار خانم دلنواز آریا منش فرزند مهرداد آریا به من وکالت می تک شاخه ۲۴سکه ی بهار آزادی و یک شاخه نبات و ۱۴دهید که با مهریه ی گل رز به عقد دائم موکلم آقای رادوین مهرزاد در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟ ساناز: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش همه خندیدیم که حار آقا برای بار دوم خوند: دوشیزه ی محترمه برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم؟ راشین: عروس رفته گ ب بیاره ولی متاسفانه سر راه شیشه ی گ ب از دستش میفته. همه خندیدیم و عاقد برای بار سوم صیکه رو خوند: برای بار سوم عرض میکنم سرکار خانم دلنواز آریا منش آیا به بنده وکالت میدهید شما رابه عقد موکلم آقای رادوین مهرزاد در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟ می خواستم جواب بدم که سوگل گفت: عروس رفته از باباش اجازه بگیره رادوین با حرس بهش نگاه می کرد و من خنده ام گرفته بود حار آقا: برای بار چهارم عرض میکنم سرکار خانم دلنواز آریا منش آیا بنده وکیلیم؟ الناز: عروس خانوم زیر لفظی میخوان

۳۳۳ دلنواز عشق رادوین از جیب کتش یک جعبه ی قرمز رنگ در آورد که یک گردنبند توش بود بهم داد. روی گردنبند یک چیزی نوشته بود رادوین جلوی چشمم گرفت که روی گردنبند اول اسم هردومون به انگلیسی با نگین های ط یی نوشته بود. انداخت گردنم که عاقد گفت: خب بس متی عروس خانم زیر لفظی روهم گرفتن. برای بار آخر وکیلیم عروس خانم؟ از تو آینه به رادوین نگاه کردم که اضطراب از چهره اش مبارید، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با توکل بر خدا و با اجازه ی بزرگترها بله صدای دست و جیغ تو گوشم پیچید، به رادوین نگاه کردم که لبخند رو لبهاش بود و با عشق نگاهم می کرد. ساناز عسل و آورد و گفت: ساناز: خب خب عروس و دوماد خوشگلمون بیان دهننون و شیرین کنید اول من عسل و برداشتم، انگشتم و تودهنش کرد، فکر می کردم الانه که گاز بگیره اما چند لحظه مکید و بیرون آورد. بعدش خودش دستش و تو عسل فرو کرد و رو بهم گفت: رادوین: نامردی نکنیا. چشم بعدش انگشتمش و تودهنم کرد که حیفم اومد گازش نگیرم و یک گاز محکم از دستش گرفتم و ولش کردم همه قش کردن از خنده و اما رادوین فقط با حرس نگاهم میکرد.

۳۳۴

ابروهام و بالابردم و با لحن شیطونی گفتم: میخواستی خودتم گاز بگیری آروم تو گوشم گفت: رادوین: اشکال نداره عزیزم دوتا طلب من. نتونستم چیزی بگم چون الناز حلقه هامون آورد، اول من حلقه ی رادوین و دستش کردم و بعدش هم رادوین. بعد از اینکه حلقه هامون و دست هم کردیم اول از همه رها خانم اومد و من و بکل کرد و یک سرویس ط ی سفید بهم هدیه داد. ممنون رها جون رها خانوم با بخند گفت: رها: قابل عروس گلم و نداره بعدش هم رفت رادوین و بکل کرد و به اون هم یک ساعت گرون قیمت هدیه داد. نفر بعدی بابا بود که با چشم های اشکیش که از خوشحالی بود اومد نزدیکم و گفت: بابا: دختر کوچولوی بابا بالاخره بزرگ شدی؟ منم بکهم گرفته بود، آروم بکلم کرد و سرم و ب*و*سید، بعدش از تو جیبش یک سوویچ ماشین بیرون آورد و گرفت سمتم. بابا: خوشبخت باشی دخترم ممنونم بابایی ولی این...

۳۳۵ دلنواز عشق پرید وسط حرفم و گفت: بابا: من حتی با این هدیه هم نمیتونم گذشسته رو جبران کنم، این هدیه ی کوچیک و از پدرت قبول کن دلنواز. از سر ناچاری قبول کردم که بابا لبخندی رولبش نشست. بعد از بابا تک تک همه ی بچه ها اومدن و تبریک گفتن و کم کم راه افتادیم سمت باغ. رسیدیم دم باغ که همزمان با ورودمون چشم همه بهمون افتاد، بعهدیا با تحسین و بعهدیا با حسودی بهمون نگاه می کردن. نشستیم تو جایگاه عروس و دوماد، ده دقیق

ه ای از نشستمون که گذشت راشین اومد کنارم و رو به رادوین گفت: راشین: داداش این خانومت و بهمون قرض میدی؟ رادوین قاطع و محکم گفت: رادوین: نه راشین: عه داداش تورو خدا، میخوایم بر*ق*صیم! رادوین رو به من کرد

و گفت: رادوین: برو خانومی فقط زیاد خودت و خسته نکنیا _ چشم آقایی راشین: او هوع چه رمانتیک من و رادوین برگشتیم طرفش و یهو باهم گفتیم: زهرمار یدفعه به هم نگاه کردیم و هر سه تامون زدیم زیر خنده.

۳۳۶

همراه راشین رفتیم وسط و شروع کردیم به ر*ق*صیدن، من وسط بودم و بقیه هم دورم بودن، با چند تا آهنگ که ر*ق*صیدیم دیگه خسته شدم و رفتم سمت جایگاه و نشستم، رادوین مشکول صحبت با چند تا از مهمان ها بود، یکدفعه چشمم به پری سیما و سارا افتاد که جوری نگاهم می کردن انگار ارب باباشون و خوردم. نگاهم و ازشون برداشتم که چشمم به رادوین افتاد که داشت میومد طرفم.

نشست کنارم و با دلخوری گفت: رادوین: چرا یک ساعته من و ول کردی؟ نمیترسی من و بخورن بی رادوین شی؟ با خنده گفتیم: _اولا اعتماد به سقفت من و کشته. لحنم و مظلوم کردم و ادامه دادم: _دوما دیدی که ولم نمیکردن آقایی! رادوین وقتی این لحنم و دید گفت: رادوین: اینقدر مظلوم حرش میزنی، فکر قلب منم بکن. یکدفعه ساناز و الناز جلومون ظاهر شدن، جفتشون چپ چپ بهمون نگاه میکردن وبعد از چند لحظه ساناز گفت: ساناز: چی دارید میگی به هم که حواستون اص به هیچ جا نیست؟! با تعجب گفتیم:

۳۳۷ دنواز عشق _ مگه چی شده؟ الناز: همه منتظر ر*ق*ص شما دوتان. به دور و بر نگاه کردم که متوجه شدم حواس همه به ماست. فیلم بردار اشاره ای به رادوین کرد و رادوین رفت کنارش، بعد از چند لحظه رادوین اومد روبه روم و جلوی پام زانو زد، دستش و به طرفم گرفت و با عشق گفت: رادوین: بانو افتخار میدن؟ با لبخند موافقتم و اع م کردم، دستم و گذاشتم تو دستش و باهم به پیست ر*ق*ص رفتیم. وسط و برای ما خالی کردن و روبه روی هم شروع کردیم به ر*ق*صیدن.

تودلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی عاشقت که همیشه باشم آرزوم که همیشه باشی دوری و ازم جدایی ولی کنج دل به جایی داری مرل نبهی تو وجودم که میزنی و بی صدایی شبا وقتی تو تنهایی پریشونه سراغ تو میگیره این دل دیوونه

۳۳۸

جواب خستگیهام تویی درمونم خودت نیستی هنوزم از تو میخونم توفکر داشتنت مرل خود مجنونم امید آخرم عشقت شده جونم از این شبهای دل‌تنگی دیگه خسته ام از این حسی که اسمش و نمیدونم اینجا ی آهنگ و آروم تو گوشم زمزمه کرد و دستش و بالا گرفت و چند دور من و چرخوند. کسی نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره

از تو میخونه من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم تو دلم همیشه هستی پیش روم آگه نباشی عاشقت که
میشه باشم آرزوم که میشه باشی دوری و ازم جدایی ولی کنج دل یه جایی داری مرل نبهی تو وجودم که میزنی و
بی صدایی

۳۳۹ دلنواز عشق شبا وقتی تو تنهایی پریشونه سراغ تو میگیره این دل دیوونه جواب خستگیهام تویی درمونم
خودت نیستی هنوزم از تو میخونم توفکر داشتنت مرل خود مجنونم امید آخرم عشقت شده جونم از این شبهای
دل‌تنگی دیگه خسته ام از این حسی که اسمش و نمیدونم کسی نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

(سامی بیگی "فداشم") با تموم شدن آهنگ همه برامون دست زدن و نشستیم، رادوین دیگه نر*ق*صید اما من
چند بار دیگه هم با دخترا ر*ق*صیدم تا اینکه وقت شام رسید. شام جوجه کباب و کوبیده و مرغ بود، که برای
ما از هر سه تاش گذاشته بودن، اونقدر گرسنه ام بود که دلم می خواست فیلم بردار و بکشم که سر غذا هم
دست از سر آدم برنمیداره، هی میگفت اقا داماد جوجه بده به عروس خانوم باز به من میگفت ناز کن، باز بعدش به
رادوین میبگفت نازش و بخر اوففف بالاخره بعد از بیست دقیقه که حسابی حرصم داد دست از سرمون برداشت.

۳۴۰

رادوین فقط با خنده به حرس خوردن من نگاه می کرد. با حرس گفتم: _چیز خنده داری دیدی بگو من هم بخندم.
رادوین از جاش پاشد و اومد کنارم، گونه ام و ب*و*سی و گفت: رادوین: آخه خیلی قشنگ حرس میخوری جوجوی
من... از خجالت سرخ شدم و سرم و انداختم پایین که قهقهه اش به هوا رفت، باز خداروشکر که جایی
بودیم که کسی بهمون دید نداشت وگرنه آبرومون می رفت با این مسخره بازی. خ صه شام و خوردیم و بعدش
هم راه افتادیم سمت خونه ای که قرار بود از اون به بعد مال من و رادوین باشه. عروس گردون خیلی خوش
گذشت، مرصاد و تیرداد و آرش با چند تا از دوستای رادوین هی از ماشینمون سبقت میگرفتن. یک ساعتی
توشهر گشتیم و نزدیکای ساعت دوی بامداد رسیدیم خونه. خونه ای که رادوین برامون خریده بود یک خونه ی
آپارتمانی دویست و پنجاه متری تو قیطریه بود. از ماشین پیاده شدیم که جلوی پامون گوسفند و قربونی کردن.
بابا اومد پیشم، دستم و گرفت تو دستاش و روبه رادوین گفت: بابا: پسر، من به این دختر خیلی بد کردم، بعد اون
خدایا مرز به جای اینکه کاری کنم که کمتر نبود مادرش و احساس کنه بیشتر اذیتش کردم، الان می خوام بهم
قول بدی که هیچ وقت نزاری غصه بخوره و همیشه کنارش باشی.

۳۴۱ دلنواز عشق بعدش تو چشم‌مام نگاه کرد و با ناراحتی ادامه داد: دلنواز من به اندازه کافی تنها بوده. با بکض
گفتم: _باباجون تو رو خدا اینقدر خودتون و اذیت نکنید، گذشته‌ها دیگه گذشته... لبخندی بهم زد و دستاش و
برام باز کرد، رفتم تو بکلش که سرم و ب*و*سید، بعدش هم با رادوین روب*و*سی کرد و رادوین بهش قول
داد که مواظبم باشه و نزاره غم و غصه ای داشته باشم. با رها خانوم و تک تک بچه‌ها هم خداحافظی کردیم و اونا هم
برامون آرزوی خوشبختی کردن. مهمونا که رفتن رادوین ماشین و پارک کرد و رفتیم داخل، وارد آسانسور شدیم و
دکمه ی طبقه ی بیست و زد. و باز کرد و روبهم گفت: ۲۰۰ به طبقه ی بیست که رسیدیم واحد رادوین: به خونه ی
خودت خوش اومدی بانو. با لبخند گفتم: _ممنونم عزیزم

وارد خونه که میشدی اولین چیزی که تو چشم بود یک عکس از رادوین بود که من عاشقشم و خودم از رادوین
خواستم بزرگش کنه. سمت چپ مبل و تلویزیون قرار داشت و سمت راست آشپزخونه و اتاق خواب
ها، مستقیم رفتم تو اتاق خواب خودمون.

۳۴۲

روبه روی آینه ایستادم و زل زدم تو چشم‌هام که همه ی گذشته ام اومد جلو چشمم، به این فکر می کردم
که بالاخره تموم شد... می‌گن برای رسیدن به آرامش باید سختی کشید، و من خوشحالم که بالاخره بعد از این
همه سختی آرامشم و پیدا کردم. یکدفعه با صدای رادوین از فکر و خیال اومدم بیرون... آرام از پشت بکلم
کرد، سرش و گزاشت رو شونه هام و گفت: رادوین: پرنسس من داره به چی فکر میکنه؟ از تو آینه به آسمون
چشمه‌هاش خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: _یه گذشته رادوین: گذشته دیگه گذشته، اگه ازت خواهش
کنم دیگه بهش فکر نکنی، به حرفم گوش میدی؟ _گذشته قسمتی از زندگی آدمه، هیچ وقت نمیشه پاکش
کرد، اما بهت قول میدم تاجایی که میتونم بهش فکر نکنم. رادوین: ممنونم خانوم من و برگردوند سمت خودش
، دستهایش و دوطرش کمرم گزاشت منم دستام و دور گردنش حلقه کردم، پیشونیش و رو پیشونیم گزاشت و
تو چشمه‌هاش خیره شد، آرام زمزمه کرد؛
به تو سوگند... به راز گل سرخ،

۳۴۳ دلنواز عشق و به پروانه که در عشق فنا می گردد؛ زندگی زیبا نیست... آنچه زیباست تویی! یادمان باشد؛
روزی از اینجا برویم، که کسی عطر تو را حس نکند... و نذر دد تو را از من؛ که فنا می‌گردم؛ که تو لحظه ی آغاز و پایان
منی..

بعد از چند لحظه مکث با عشق تو چشمه‌هاش خیره شدم و زمزمه کردم:

دل‌تنگ عشق - مریم پیران

به چشمانت خیره میشوم برق چشمانت هوش از سرم میبرد؛ گویی... شراب هفت ساله نوشیده باشم؛ تو کیستی که اینگونه مرا مست و مدهوش خود کرده ای؟! نمیدانم!! بی گمان... تو زاده ی عشقی و من مجنون و شیدای توام.

پایان با تشکر از مریم پیران عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com